

MANCHESTER
1824

The University of Manchester

[ناریا یادرف, Fardā-yi Īrān: Year ۱ (۲), Farda-yi Iran: Year 1 (2)]

Source: *University of Manchester*

Contributed by: ناهج شقن

Stable URL: <https://www.jstor.org/stable/community.28164162>

Rights Notes: Rights Holder - Image: The University of Manchester Library

JSTOR is a not-for-profit service that helps scholars, researchers, and students discover, use, and build upon a wide range of content in a trusted digital archive. We use information technology and tools to increase productivity and facilitate new forms of scholarship. For more information about JSTOR, please contact support@jstor.org.

This item is being shared by an institution as part of a Community Collection.

For terms of use, please refer to our Terms & Conditions at <https://about.jstor.org/terms/#whats-in-jstor>

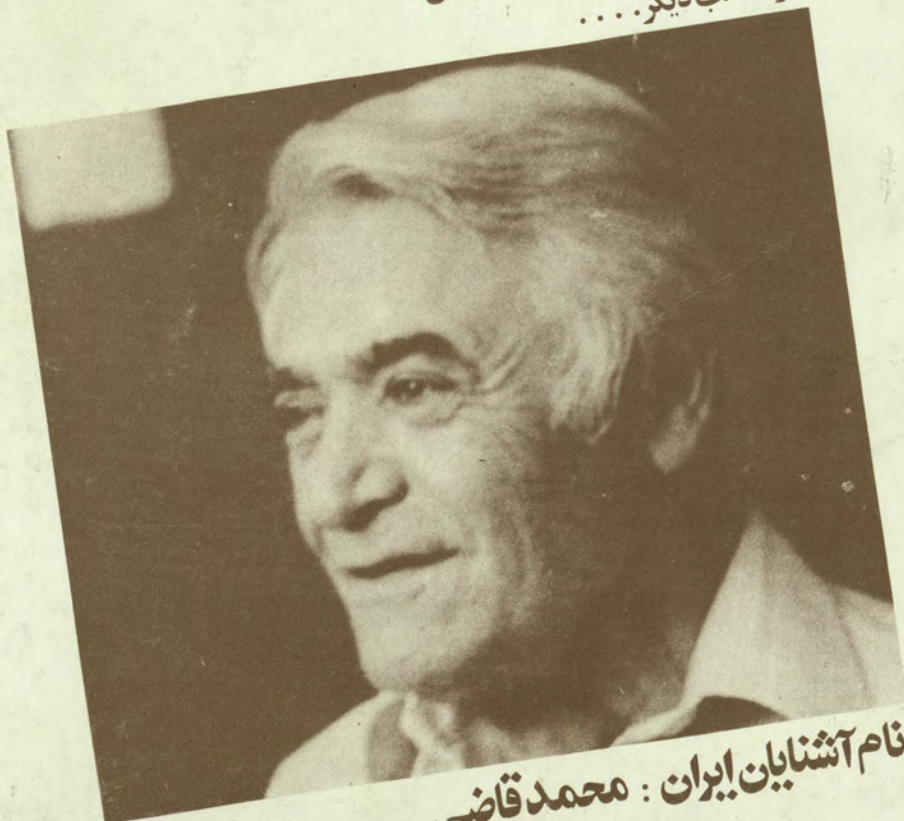


University of Manchester is collaborating with JSTOR to digitize, preserve and extend access to
University of Manchester

JSTOR

فردای ایران

- همان دون کیشوت کافی بود.
- اخلاق و انسان (تجزیه و تحلیل موازین اخلاقی از دیدگاه نین).
- گفتگویی با جمس بالدوین نویسنده سیاه پوست آمریکایی.
- دکامرون (ترجمه محمد قاضی).
- دانشمندی به نام زاخاروف.
- آخرین روزهای امپراتوری پترقال.
- و مطالب دیگر....



نام آشنایان ایران : محمد قاضی

فردای ایران

صاحب امتیاز: مهدی بامداد فرخ
مدیرمسئول و سردبیر: پرویز رجبی
دفتر: خیابان فرمانیه - خیابان ندا -
کوچه پارس - تلفن ۲۷۵۰۵۶
شبا: ۲۸۵۳۹۳

نظر محبت :

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۸۱	-	پرویز رجبی	سرمقاله
۸۵	-	هادی سیف	همان دن کیشوت کافی بود
۹۵	محمد قاضی	بوکاپیو	دکامرون
۱۰۷	دکتر محمدعلی نجفی	فرتس رادتس	گفتگو با بالدوین
۱۱۲	-	س. ع. صالحی	منظومه صالحی
۱۲۰	-	دکتر محمدعلی نجفی	روشنفکری به نام زاخارف
۱۲۲	-	شیخ عطار	معراج مردان سردار است
۱۲۸	غلامحسین صدری افشار	م. مالوان	گسترش شهرنشینی در ایران و...
۱۳۹	پرویز شهریاری	ناتافرنا کروتوا	اخلاق و انسان
۱۶۵	لیلی هوشمند افشار	آلگک ایگناتیف	آخرین روزهای امپراتوری پرتقال
۱۷۳	-	استاد باستانی پاریزی	سلوک و ملوک
۱۸۱	ه. آواریس یانس	-	کردها در ارمنستان شوروی
۱۸۳	-	-	برخیز ای آدم
۱۸۴	-	پرویز رجبی	دوستی
۱۸۵	-	پرویز رجبی	تقی درانی و تقی ارانی

طرح روی جلد: شهرام شه میری

چاپ نقش جهان

پس از انتشار شماره نخستین دهها تلفن شد و دهها گفتگوی حضوری و دهها شرط بلاغ و جندی پند و اندی ملال.

بیگفتگو بندها بهجان خریدنی اند و ملالها رهگشای کمال. ترازوی هزار کفه این مکاره را تراز یکی است و شرط بلاغها ضامن قاننیت و استواری این تراز. و ملالها بهسنگینی بار گوشواری که آویزه می کنیم، که نه گرده خمیدنی است، بل زینت گوشهای نیوشامان.

به هنگام گردآوری نوشته های شماره نخستین بهر که روی آوردیم وعده ها برای شماره های بعد گرفتیم، و چون تا رسیدن به مرز «قابل اعتماد!» شماره های بعد نمی توانستیم یک دفتر چهل برگ سفید منتشر کنیم، همان کاری را کردیم که از دستمان برمی آمد. بهتر است «کاغذ» پرداختن به شکایت ها و رضایت ها را بسپاریم به بحث های دیگر. فردای «فردای ایران» همه چیز را روشن خواهد کرد.

فردای ایران

بهمین ماه ۱۳۵۹

شماره ۲

سال اول (دوره جدید)

اهالی محترم ولایت من!

اهالی محترم ولایت من! دست کم در این روزگار همه می‌دانید، که انقلاب نتیجه منطقی شرایط ذهنی و عینی جامعه است، و اگر نگرانیهای اجتماعی و سفارش‌های خاص جامعه بلافاصله پس از انقلاب مورد بررسی قرار نگیرند و برای هر کدام از اسباب نگرانیها راه حلی خواه کوتاه مدت و خواه میان مدت و دراز مدت پیدا نشود، دیری نمی‌باید که انقلاب از مسیر منطقی خود فاصله می‌گیرد... بنابراین ابتدا باید نگرانیها را شناخت، بعد ریشه‌یابی کرد و سوم در جستجوی راه حل بود.

وقتی نگرانیها را شناختی راحت می‌توانی ببینی، که این نگرانیها هم از آن مردم پای اشترانکوه لرستان است و هم از آن مردم دشت‌مغان آذربایجان و مردم بلوچستان و دشتستان و بشاگرد، و هم از آن همه مردم شهری و روستایی و «نه این هردویی». هر کدام از این مردم به‌تعریف طبقه خود نگرانیهای خود را برمی‌شمرند. بعضی با زبان الکن اما مغز استخوان سوز و برخی به‌زبان «چرب» و «زیبا».

اهالی محترم ولایت من! نگرانیهای گرانبار شمای ستمدیده، پیش از انقلاب چه بوده‌است؟ پایمال شدن مداوم جرمات انسانی، کشاورزی محتضر، کمبود مسکن در شهرها، نبود سرپناه در روستاها، «بی‌راهی»، خفقان، فقر فرهنگی، تعلیق تحقیق و دانش، بلاتکلیفی و بیکاری، مشاغل کاذب، فئودالیسم و خانسالاری اداری، پوشالی بودن برنامه‌های دولت، غول ثروت و مقام، سرمایه‌داری و بازرگانی خصوصی، حضور مداوم اربابان امپریالیسم و غارت ثروت کشور به‌دست این اربابان، عدم توجه به حقوق حقه انسانها و خلقها، فساد اخلاقی، دروغ و ترویر و سانسور قلم و بیان و نگرانی صدها نگرانی...

اهالی محترم ولایت من! دست کم در این روزگار می‌دانیم، که این طبیعی بود، که ملتی چنین سخت نگران سرانجام برخیزد و منقلب شود و بخواهد، که با سرعت هرچه تمام‌تر نگرانیهای خود را زدوده ببیند. اما شما می‌دانید، به همان اندازه که برخاستن عکس‌العملی طبیعی در مقابل شرایط سخت و ناگوار است، ایستادن نیاز به توانایی دارد، و توانایی پدید نمی‌آید مگر با رشد آگاهیهای اجتماعی و سیاسی. و این بر آگاهان و آگاهتران است که در توانا ساختن توده‌های ناآگاه و در نتیجه ناتوان از ایستادن بکوشند. پس چه شد که پیش از انقلاب در حالی که - در کل حرکت - توده‌های مردم در پشت جبههٔ مقدم روشنفکرانی، که به‌جای چانه‌زدن بر سر جان خود دفاع از حقوق حقهٔ خلق‌های خود می‌کردند، قرار داشتند، ناگهان در حین انقلاب و پس از انقلاب - درست در مرحله‌ای که پس از برخاستن نیاز به ایستادن بود - روشنفکران پشت جبهه جاماندند؟ و اکنون در پشت همهٔ صنوف، روشنفکران - جز معدودی - خمیازه می‌کشند و هنوز در خم همان کوچک «معروف» به‌قیل و قال دلمشغولند و بر سر نه‌جان بلکه مقام خود چانه می‌زنند؟ البته این تا اندازه‌ای غیر طبیعی نیست، که در یک جامعهٔ طبقاتی، در هر مقطعی از زمان، هر طبقه بر سر ماهیت و هویت طبقاتی خودش چانه بزند، ولی پس چرا از مبارزه بر سر آنچه که دست یافتن به آن - بی‌کم و کاست - برای همه طبقات ضرورتی یکسان دارد خبری نیست؟ روشنفکران این ضرورت را نادیده می‌انگارند و یا خود را دست کم می‌گیرند؟!

راستی میدانسالاران نامدار به‌کجا شدند؟ مگر اینان سالها طلب گوی و میدان نمی‌کردند؟ پس چه شد که امروز حتی از عکس‌العملی عاجزند؟ و یا صورت مسئله غلط است و اینان روشنفکر نیستند؟!

اهالی محترم ولایت من! شاید در کشوری «راست و ریس» کار روشنفکران نویسنده و شاعر و هنرمند به‌جای تنویر افکار تحلیل افکار باشد و تحلیل آنچه بر ملتی گذشته است و آنی که می‌گذرد، اما در کشوری مثل ایران، که قرن‌ها شلاق بی‌فرهنگی تحمیلی را خورده است، کار روشنفکران نویسنده و شاعر و هنرمند چیزی نمی‌تواند باشد جز تنویر. جامعه از اینان به‌جای بحث بر سر «کوین بنزین» و به‌جای نشستن به‌پای ترازیستور چهل پا چیز دیگری می‌خواهد. چه شد که اینان - جز معدودی انگشت شمار - به‌جای توان دادن به نیروهای به‌پاخاسته این چنین مایوس و دلشکسته توان از مردم روزگار می‌ستانند. آن یکی به‌کجا رفت که هر هفته یک نمایشنامهٔ مردمی چاپ می‌زد و آن دیگری که به‌فرهنگ مردم کوچک به‌اندازهٔ صد جلد دل بسته بود؟ چه کسی جلو «تنویر افکار» اینان را گرفته است؟ اگر گرفته است، پس چرا دم فرو بسته‌اند؟ مگر پیش از انقلاب که جلو همه و اینان گرفته بود، اینان دم فرو بسته بودند؟ آیا قهرمانان و میدانسالاران خسته‌اند؟! اگر اینان از بازده انقلاب دلگیرند، مگر نه این است که پس از هر انقلاب بازهم نقش اساسی با شرایط ذهنی و عینی جامعه است؟ مگر اگر فرهنگ طاغوتیان برای برقراری عدالت اجتماعی - با همهٔ ابعادش - کفایت می‌کرد، نیازی به انقلاب وجود داشت؟ و اگر معتقدیم، که برای برقراری عدالت اجتماعی

برخاسته‌ایم، پس چگونه است که در حال برخاستن از نبود عدالت اجتماعی در عذابیم؟ مگر نه این است، که ما هنوز تا برقراری عدالت اجتماعی - با همه ابعادش - راه درازی در پیش داریم؟

مگر نه این است، که جریان هر انقلابی زشتیهای «بدیهی» خویش را همراه دارد و این درست به دلیل اینکه انقلاب در جامعه‌ای سخت به‌ابتدال کشانده شده روی می‌دهد؟ این تجربه تاریخ است. - اگر هم تاریخ صدها صفحه‌اش را به‌بلع شاه سلطان حسین‌ها داده است و از رستاخیزهای مزدک‌ها و المقنع‌ها و تقی‌درانی‌ها کمتر چیزی به‌یاد دارد، قدرت سرپوش گذاشتن به تجربه‌های خود را ندارد! هنوز هیچ انقلابی را سراغ نداریم، که بتواند ظرف چندی و اندی پاسخگوی همه نگرانیهای پیش از خود باشد و بتواند ظرف چندی و اندی پاسخگوی همه نگرانیهای پیش از خود باشد و بتواند ظرف چندی و اندی اندام مسموم جامعه را از همه سموم حکومت پیش از خود بی‌آید. اگر تفاوتی در سرعت عمل به چشم می‌خورد، بایستی حتما تفاوتی در زمینه‌های اجتماعی وجود داشته بوده باشد: تفاوت در شرایط فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اخلاقی، مذهبی، اقتصادی، اقلیمی و قومی. و تفاوت نقش طاغوت‌ها و طاغوت آفرینان - در خور نیازشان - و در نقش طاغوتیان پشت پرده و هنوز از پای در نیفتاده.

اهالی محترم ولایت من! دست کم در این روزگار همه می‌دانید، که بهترین راه مبارزه با انقلاب ایجاد تفرقه میان اعضاء هیئت حاکم و میان روشنفکران است. اولی برای آشفتن راس هرم و دومی ازیرا که پایه هرم عناصر یاری دهنده و آگاهاننده و ایستاننده خود را از دست بدهد و بعد عندالزوم حالتی فراهم آید، که راس به پایه نیرو نرساند و پایه راس را نایستاند و و به این ترتیب آشفتگی و هرج و مرج مطلوب جای نظام و همستگی انقلابی را بگیرد. در این میان تنها توده‌های مردم هستند، که مستقیماً نمی‌توان در آنها رخنه کرد. رخنه در افکار و آراء مردم از راس هرم ممکن است و از طریق روشنفکران، البته توجه داشته باشیم، که در یک نظام خرده‌سرمایه‌داری خرده سرمایه‌داران نیز نزدیک به راس هرم قرار دارند.

اهالی محترم ولایت من! ۲۲ بهمن دو سال از تاریخ انقلاب ایران می‌گذرد. در این دو سال نگرانیهای زدوده شد و نگرانیهای بدیهی و ناشی از ضعف بنیة فرهنگی به‌وجود آمد و فشارهای زیادی را از درون و بیرون تحمل کردیم. با همه شرایط ذهنی و عینی موجود بسیاری از اتفاقات می‌توانستند نیفتند و بسیاری از شدنی‌ها می‌توانستند بشوند.

دوسالی که گذشت از نظر نهضت فکری و بیداری توده‌های ستم‌دیده - علیرغم کم‌لطفی‌های بسیاری از روشنفکران - از درخشان‌ترین سالهای همه تاریخ ایران است. اگر هم دانشگاهها بسته شدند، که می‌توانستند بسته نباشند - شاید ایران به‌بزرگترین دانشگاه علوم سیاسی و اجتماعی همه دوران‌های تاریخ بشری تبدیل شد. در این دو سال، در این بزرگترین دانشگاه علوم سیاسی، مردم کشور ما شاید به‌اندازه همه خلق‌های

زیر ستم بانگ نفرت و آزادیخواهی و ضد امپریالیستی برآورد و بزرگترین تجربه سیاسی تاریخ را بهخاطرۀ تاریخ سپرد! مردم ما - علیرغم وجود همۀ نارساییهای بدیهی و غیربدیهی - شاخ و قلب غول قوی اندام و هزاران سالۀ ثروت و مقام را شکستند و تنش را آزدند. شوق هیجانانگیز بیداری بر رمقها افزود و مردم با رمقی تازه قدم به میدان حیات سیاسی نوی گذاشتند. اینک بیشتر از هر زمان دیگری ضرورت پیوستن روشنفکران بهحرکت گسترده تودههای مردم احساس می شود. روشنفکران می توانند و باید که بتوانند در جهت دادن به نیروهای آزادشده و بهحرکت سیاسی و اجتماعی پیوسته مردم حتی دمی از پای نایستند.

روشنفکران، نویسندگان، شاعران، هنرمندان محترم ولایت من! در این دو سال بهتعداد روزنامهها و نشریههای سیاسی و اجتماعی افزوده شده است. افزایشی صدچندان. شما پیش از انقلاب همواره در آرزوی روزی بودید، که بتوانید با عربان ساختن حقایق و با پرداختن بهدقائق و کندوکاو در ریشههای مشکلات مردم گرفتار فقر فرهنگی، در تحول جامعه خود بیشترین سهم را از آن خود سازید. اینک بیابید و در مطبوعات که - جز مواردی استثنایی - متأسفانه میدان تاخت و تاز افراد و احزاب بهیکدیگر است تحولی انقلابی بهوجود آوردید! بد ریشهها بپردازید!

دست بهقلمان محترم! دست کم در این روزگار شما خوب می دانید، که ریشه یابی مسائل و دشواریها و عرضۀ آنها به مردم خوب و صدیق و گوش بهزنگ و افزایش نیروی آگاهی و ایستایی مردم بیشترین کمک را بهانقلاب می کند، تا تاختن به افراد و قبایل! ریشهها را افشاء کنید. مگر نه این است که افراد و قبایل ناباب شما از طریق همین ریشههای ناعریان تغذیه می کنند؟ مگر نه این است که هرگاه ریشه عریان بشود تنه می خشکد و شاخ و برگ از بار و بر می افتد؟ ترضیه و تخدیر خود را به کنار بگذاریم! مردم بیشتر از هر زمان دیگری فرصت و آمادگی و شعور خواندن یافته اند. مردم هم از تاخت و تازه خسته شده اند و هم از رویترها و خبرگراری فرانسهها و آسوشیتت پرسها. این مردم، دانشجویان کنکور پشت سر نهاده بزرگترین دانشگاه علوم سیاسی و اجتماعی جهان هستند!

من نمی گویم، که در فرصت های مناسب راه و چاههای آزموده را بهیکدیگر شناسانیم و همدیگر را از مسیرهای لغزنده نیاگاهانیم. من می گویم سهم بیشتر و بازهم بیشتری را از آن مردم خودسازیم. از خم این کوچۀ «معروف» بیرون آییم! راه درازی در پیش است. عقیدهها را بهسلیقهها نفروشیم و دست سلیقه آفرینان را کوتاه سازیم. دو سال از انقلابمان گذشته است!

پرویز رجبی

همان دن کیشوت کافی بود

گفتگوی با محمد قاضی

از خانواده قاضیان مهاباد، دره‌مین شهر در سال ۱۲۹۲ شمسی بدنیا آمدم. تا سال ۱۳۰۷ که تحصیلات ابتدایی را به پایان رساندم دره‌مین شهر ماندگار بودم. سال ۱۳۰۸ برای ادامه تحصیل زادگاهم را ترک گفتم و به تهران آمدم. یادش به‌خیر عمویم دکتر محمد قاضی که سرپرستی مرا برعهده گرفت، چرا که پدرم را در سن چهار سالگی از کف داده بودم و مادرم قادر به تأمین معاش نمی‌بود. در سال ۱۳۱۵ موفق به اخذ دیپلم ادبی ششم و پس با ادامه تحصیل در رشته قضایی دانشکده حقوق در سال ۱۳۱۸ موفق به اخذ دانشنامه لیسانس در این رشته گردیدم.

در سال ۱۳۲۰ به خدمت کار دولتی در آمدم. کار ادبی کار جدی ترجمه را از سال ۱۳۳۰ شروع کردم، که به‌ذکر برخی از آنها می‌پردازم.

جزیره پنگوئنها	آنا تول فرانس
سید دندان	جک لندن
شاهزاده وگدا	مارک تواین
شازده کوچولو	آنتوان دو سنت اگزوپری
ساده دل	ولتر
دن کیشوت (دوره کامل)	سروانتس
تاریک‌ترین زندان	ایوان اولبراخت
مهاتما گاندی	رومن رولان
آدمها و خرچنگها	خوزه دو کاسترو
نان و شراب	اینیاسیو سیلونه
در باره مفهوم انجیلها	کری ولف
ناپلئون	تارگه
آزادی یا مرگ	نیکوس کازانتساکیس
مسیح باز مصلوب	نیکوس کازانتساکیس
ایالات نامتحد	ولادیمیر پوزنر
سرمایه‌داری امریکا	بانو ماریان دوپوزی
مادر	پرل. س. باک
بردگان سیاه	کایل آنتوت
ماجرای یک مسیحی فقیر	اینیاسیو سیلونه
فاجعه سرخوستان امریکا	دی براون
قلعه مالویل	روبرمرل

کم‌لطفی است، حتی نابخشودنی است، که محمد قاضی را تنها به دلیل مهارت و دانش بی‌مانندش در کار ترجمه یاری کنیم و تصنیفی. چه بارها و بارها تجربه کرده‌ایم و شنیده‌ایم، که تنها چیره‌دست بودن در کار ترجمه و تاختن در میدان قلم و یا به‌هر

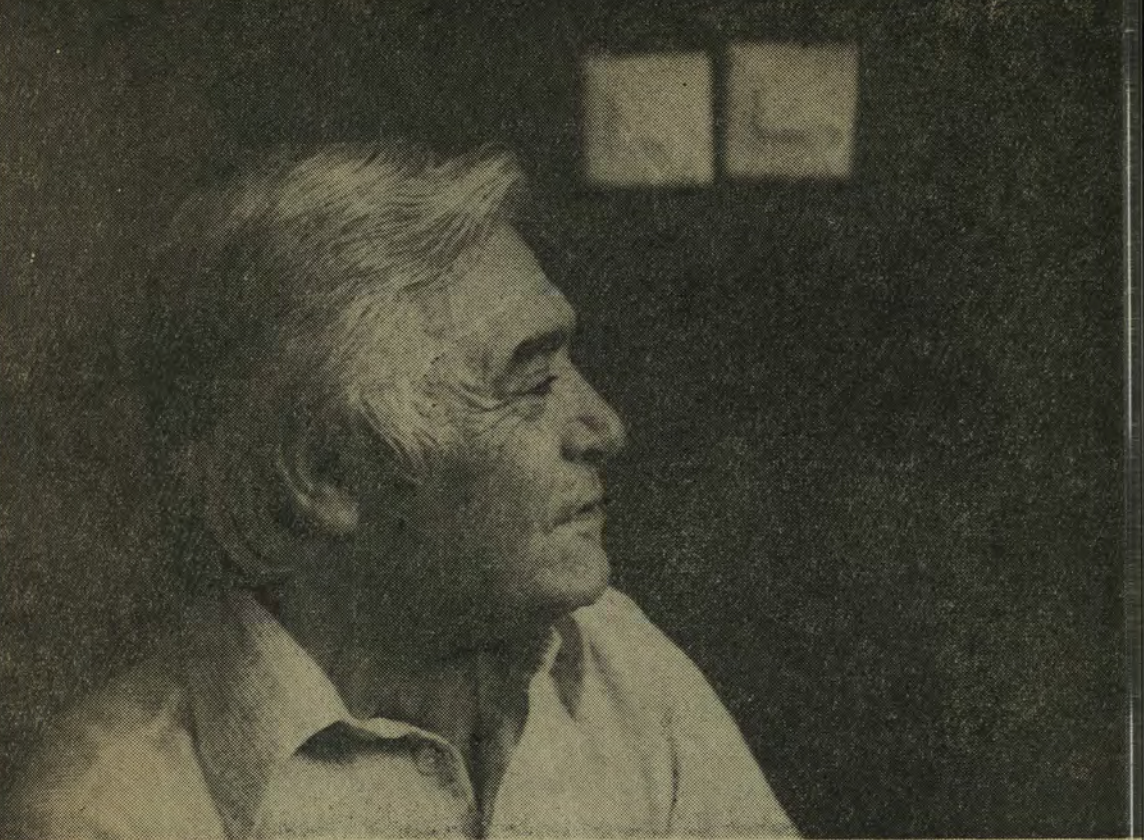
حال توانا بودن در کار هنر، معیاری درانسان شدن و یا به زبان خودمانی مردی و صفا نیست، که این صفت آخر را حتی بی درد قلم، بی یاری هنر نیز چه بسا که در بسیاری دیده‌ایم و تجربه کرده‌ایم؛ با این حال به وقت گفتار از این جهان دیده عیار مروت نیست، که از او به عنوان مترجمی زبردست یاد کنیم، که مردی همه صفا و لطف و انسانیت، مردی که نیم قرمی است، که همچنان بی گلابه از خستگی، بی بهانه از تنگی وقت می نویسد. جنگجویی که هنوز اسلحه از کف نداده است و تن به تسلیم نسپرده. اگرچه گاه مرد میانه میدان شده و تک و تنها راه پیموده و امروز با همه صداهای رسایی که در ته گلویش وامانده، می شود گفت که با ترجمه فریاد می کشد. — هان فریادی که گاه چون من و تویی از شرم صدای بی صدایمان پنبه در گوشهایمان می کنیم و نمی شنویم و یا آسان از آن می گذریم...

قاضی توانایی است بی توقع از یاری من و تو و سخت پرتوقع از خودش، چرا که می داند، وقتی است از کار بکشد هرگز دلواپس ننوشتنش نمی شویم. و اگر دنبال کتابی به ماهی و سالی نباشد، هرگز نخواهم پرسید، آقای قاضی چرا!...

مردی که همه سر و صفا را از خودش دید و حالا نیز مدیون این خود است. خودی که لچ می کند هرگز فروخته نشود، بی حوصله نشود و بخندد. به گمان قاضی باور کرده است، که وقتی این خود — این رقیب — از میان رفت تازه جای ما باز می شود. تازه به سراغی خواهیم رفت، که بی تردید یلدش را گرامی تر از خودش بداریم. این خصلت هر چه باشد، قصه پردردی است. قصه‌ای که پیرمرد از من نزدیک به نیم قرن تلاش خوب یادش مانده است... پس می خندد. خنده‌ای به این دید و باز دیدها، که مایه از فروتنی او نغتن ما می گیرد. هرازگاهی سراغش را بگیریم و احوالی بپرسیم و چای و ناناش را بخوریم و سیگاری که به همت آبدهانش پیچیده می شود...

قاضی بی توقع است. گرم تر می پذیرد و آسان رهایت می کند. و پس از رفتنت باز می نشیند به کار، به ترجمه. یعنی زندگی. چون هر گاه که کار نکند مرده است. پس ترجمه هویت بودن قاضی است. آخر اگر می خواست به ادای دینی نشسته باشد، همان دن کیشوت کافی بود، که تلاش خودش را مزمه کنی و برایش در دفتر آنها که می بایست کاری می کردند و کردند، شماره‌ای بگذاری و اسمی و در دفتر حضور و غیاب زندگی عینش را محال بدانی و حضورش را همیشگی... اما چه عزت نفسی، که قاضی هنوز باور ندارد، که کاری که کرده است، کار بسیاری از غایبان بوده است. — هیزم شکنی که یک تنه آتش بسیاری از اجاق‌ها را روشن نگاه داشته است و ما بی خبر از گرمی تلاش او هستیم.

هم بدین دلیل در یک دیدار کوتاه می شود قاضی را شناخت و حیف است که پیرمرد را بازخواست کنیم و یا به به محاکمه‌اش بکشیم. — محاکمه‌ای از برای ستودنش... اما پیرمرد عجیب هنوز هم آماده بازجویی است. شاید خوشحال از اینکه میان این همه محکوم از یاد رفته به یادش افتاده‌ایم. که در این روزگار، که دلتنگی هایمان را به بهای ناچیزی به کینه تبدیل کرده‌ایم و نا آشنا به نقش بودنمان بی مهری پیشه کرده‌ایم، که



هر چه بیشتر از یادبیریم آنچه که ستودنی است... و به یاد آوریم همه آنچه را که نابخشودنی است... پس قاضی حق دارد از این بازجویی دلی شاد داشته باشد... بی هیچ سؤالی و پاسخی وقتی از یاد رفتی، وقتی کهنه شدی و دور انداخته شدی، محکوم مظلومی بوده‌ای که بی‌اعتنایی‌ها ترا به چوبه دار کشیده است. یادمان باشد برای دونده‌ای که به همه عمر به ایستادن تن در نداده است فرو رفتن در مرداب چه فاجعه‌ای است.

به قاضی می‌گویم: نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم خیلی تنها شده‌اید. چند باری که به سراغ شما آمده‌ام اصلاً انتظار آمدن کسی را نداشتید.

راستی این روزها را چگونه می‌گذرانید؟

روزهای پیری روزهای کسالت‌باری است، خاصه که آدم بازنشسته و خانه‌نشین هم شده باشد اگر مصاحبت دوستان یکدل دست دهد زهی سعادت! می‌نشینیم و نرد صحبت می‌بازیم و گل می‌گوییم و گل می‌شنویم. اگر این موهبت دست نداد آنگاه از وحشت بیکاری پناه می‌برم به ترجمه که کار محبوب من است و به مطالعه. حال و حوصله روزنامه خواندن و گوش دادن و نگاه کردن به رادیو و تلویزیون را هم ندارم. بیکاری خسته‌ام می‌کند و ناچار با کار ترجمه رفع خستگی می‌کنم.

خیلی‌ها معتقدند با آن همه تلاش خستگی ناپذیرتان سهم خود را در ادای دین به جامعه‌تان در مقایسه با آنان که می‌توانستند کاری کنند و نکردند به انجام رسانیده‌اید.

تا آنجا که امروز با توجه به حال و هوای جسمی و سنی شما، آدم فکر می‌کند، دارید دست به نوعی ستیزه و مبارزه می‌زنید، تا انجام تعهدی و ادای دینی. به اعتقاد من هیچکس نمی‌تواند همه آن سهمی را که به جامعه و به زندگی مدیون است ادا کند و من اگر به نظر شما چنین دینی را ادا کرده‌ام از باب مقایسه می‌فرمایید. بلی، من شاید نسبت به خلیپها دین بیشتری به‌ازای بودنم به جامعه ادا کرده باشم اما این فقط نسبی است و نه همه دین. و اما اینکه می‌فرمایید تلاشهای بعدیم ستیز است تلاشهای قبلیم نیز ستیز بوده است. مگر انجام تعهد و تلاش بطور اعم چیزی غیر از ستیز برای زیستن است؟

با این حساب اگر روزی نتوانستید به هر دلیلی ترجمه کنید، آن روز آیا دلایل دیگری برای ستیزه، برای بودن و متعهد ماندن خواهید داشت؟ می‌پرسید آن روزی که دیگر محمد قاضی ترجمه نکرد چه روزی است، بطور ساده عرض می‌کنم آن روز دیگر محمد قاضی مرده است. خلیپها نمرده‌اند با اینکه راه می‌روند و می‌خورند و می‌خوانند و خلیپها هم زنده‌اند با اینکه مرده‌اند. البته ممکن است روزی فرا برسد که چشم مطالعه و دست نوشتن و مغز فکر کردن نداشته باشم و فقط نفسی بکشم، من آن روز دیگر خودم را زنده نمی‌دانم و مرگ واقعی را به چشم خود دیده و حس کرده‌ام. من خودم را روزنه یا پنجره‌ای می‌دانم (بسته به لطف شما است که مرا روزنه‌ای کوچک یا پنجره‌ای بزرگ بدانید) به روی باغ فرهنگ و هنر مغرب زمین و مغز چراغی است در پس این پنجره که آن را روشن داشته است. خوانندگان فارسی زبان از ورای این روزن یا این پنجره به باغ فرهنگ و هنر مغرب زمین می‌نگرند و لذت می‌برند. آن روز که من دیگر نتوانم یا نخواهم ترجمه کنم (شق اخیر غیر ممکن است) این روزنه یا این پنجره کور شده است، بسته شده است و همین خود بدترین مرگ است بنابر آنچه در بالا عرض کردم هرگز چنین احساسی نمی‌کنم که نباید ترجمه کرد. کار ترجمه برای من در حکم نفس کشیدن است و من بدون آن خواهم مرد.

سالها شناخت چهره‌ها، آدمها، سالها تلاش برای خواندن، برای راه یافتن به دنیای ناشناخته.

راستی در طول این سالها آیا تحت تاثیر شخصیتی قرار گرفته‌اید، که بتواند الگوی سازنده‌ای برای شما شود؟

آری، سالها چهره‌ها را شناختم و آدمها را آزمودم، نوشته‌ها را خواندم و زحمتها کشیدم، اما اینکه راستی کدامین يك از آنها راهگشای من بوده و مرا تکان داده‌اند جواب درست دادن به این سؤال آسان نیست. من از همه آدمهای اجتماع از بیسوادتر از خود گرفته تا به طریق اولی باسوادتر از خود نکته آموخته و درس گرفته‌ام. اجتماع بهترین مکتب زندگی است و چه خوب گفت آن شاعری که گفت: هر که نامخت از گذشت روزگار هیچ نامورد ز هیچ آموزگار ولی برای آنکه به هر حال سؤال شما را بی‌جواب نگذاشته باشم اعتراف می‌کنم

که در این اواخر مطالعه آثار دانشمند عزیز و متفکر و فیلسوف انقلابی احسان طبری سخت مرا تحت تاثیر گذاشته و منقلب کرده و بقول شما تکانم داده است. تنها با مطالعه نوشته‌های ادبی و تحقیقی و هنری این مرد بزرگ است که متوجه می‌شوید چگونه انسان تحت تاثیر قرار می‌گیرد و نکته می‌آموزد.

شما همیشه می‌خندیدید. آدم باور نمی‌کند، که باید از روی شادی باشد. شما تا به حال به همه نامالیقات، به همه سختیها خندیده‌اید. اما بهمت آنها که از تریك شما را می‌شناسند دور نشدن حتی لحظه‌ای خنده از لبان شما است.

چرا باید همیشه خندیدن من به نظر شما حاکی از شادی نباشد؟ اگر من به نظر شما انسانی هستم که دین خود را بیش از آنچه باید به جامعه ادا کرده‌ام بیشك آدم خوشبختی هستم و اگر يك آدم خوشبخت نخندد پس که بخندد توضیحا عرض می‌کنم که از دوران کودکی با آنکه پدر و مادر نداشته‌ام یا بالای سرم نبوده‌اند که لوس و نر و پرتوقع بار بیایم همیشه آدمی بوده‌ام به کم راضی و تقریبا به هیچ خرسند. در زندگی تحصیلی و اجتماعی هم آدمی بوده‌ام موفق و همیشه همه دوستم داشته و به من ارج گذاشته‌اند. از نامالیقات زندگی هم هرگز ننالیده و وقتی به آن نگذاشته‌ام. زندگی را دوست دارم، مردم را دوست دارم، شادی و تفریح و لذت بردن از دقائق عمر را به هر نحو که ممکن باشد دوست دارم. اندك احساسی از جاه‌طلبی و مال دوستی و فخر فروشی ندارم و با همه آدمها فروتن و مهربانم. این است رمز خنده‌ای که از لبانم نمی‌افتد. خوب یا بد بودنش بسته به نظر شما است.

گاهی فکر کرده‌اید، به عنوان آدمی که تلاش کرده است هیچ وقت تا هست دست از تلاش بردارد، کدامین خشت از حصار این دنیای بی‌حصار را تغییر داده‌اید و راهگشای چه بندهای گره خورده‌ای بوده‌اید؟

می‌پرسید چه خشتی از حصارهای این دنیای بی‌حصار را تغییر داده‌ام و یا به عبارت دیگر بیلان عمرم چه بوده است و چه قدمی برداشته‌ام. اولاً کندن یا تغییر دادن هر خشتی از حصارهای این دنیای بی‌حصار دلیل آباد کردن نیست. بسیاری «خشتها را تغییر دادند» و بناهای موجود را واژگون کردند به تصور اینکه آبادی کرده‌اند و حال آنکه بجز خرابی کاری نکرده‌اند. چنگیز و نادر و ناپلئون خشتها کندند و کارشان ثمری بجز خرابی و ویرانی نداشت ولی فردوسی و سعدی و ابوعلی سینا و نظایر آنها خشتی نکندند و جهانی را به نور دانش و هنر خود روشن ساختند. من با خشتها کاری ندارم، من بنا نیستم، من فانوس افروزم و کارم این بوده است که در دوران عمر کوتاه خود مغزها را با عرضه کردن آثار آزاد اندیشان جهان روشن کنم و حقایق زندگی را که آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن و عشق به هم‌نوع و محبت و انساندوستی و دموکراسی و کار و کوشش برای بهروزی خود و اجتماع است به همه ابلاغ کنم. ثانیا در این راه کم موفق ظریفی می‌گفت. چه درست می‌گفت که امثال ما مترجمان متعهد و نویسندگان و شاعران متعهد نم پای دیوارهای کاخ استبداد هستیم. ما هر روز با ترجمه‌های افشاگر خود با نوشته‌های انتقادی و با اشعار نیشدار خود پای این کاخ ستم را خیساندیم و خیساندیم

تا روزی که کلنگ بدستان آمدند و با سهولت بیشتری آن بنا را خراب کردند. اگر برنامه‌های ده شب شعر کانون نویسندگان ایران را در حیطه انجمن ایران و آلمان به یاد داشته باشید تصدیق خواهید فرمود که چگونه این نم‌ها، این رطوبتهای ناچیز در آن شبها لرزه بر ارکان آن کاخ بیداد انداخته بودند و چگونه چندی نگذشت که کاخ ستم در زیر ضربات کلنگ انقلاب آسان فرو ریخت. بدنیت داستان کوچکی در این باره برای شما نقل کنم:

در روزهای آغاز پیروزی انقلاب به اتفاق همسرم سوار بر ماشین خود از سرپیچ شمیران در مسیر خیابان دکتر شریعتی به خانها م که در بالای قلهک است روان بودم. دو جوان اسلحه بدست جلو ماشینم را گرفتند و خواهش کردند تا در مسیر خود هر جا که ممکن است ایشان را برسانم. زخم ترسید و به من گفتم که نگه ندارم ولی من ماشین را نگاه داشتم و هر دو را سوار کردم و با آن دستگاه مخصوص که با آن حرف می‌زنم مقصدشان را پرسیدم. از وضع ناتوانی من در حرف زدن تعجب کردند و از همسرم موضوع را پرسیدند همسرم به ایشان توضیح داد که دچار سرطان حنجره شده بودم و پس از عمل ناچار شده‌ام با این دستگاه حرف بزنم. به حالیم دلسوزی کردند و گفتند ما کس دیگری را هم می‌شناختیم که به همین درد مبتلا شده بود و آن محمداقاسی مترجم معروف است که نمی‌دانیم شما او را می‌شناسید یا نه. همسرم که سخت از این حرف خوشحال شده بود گفت: این آقا که شما را سوار کرده است همان محمداقاسی است که شما می‌گویید. من در حال راندن ماشین بودم و در ضمن به حرفهای ایشان هم گوش می‌دادم. یکدفعه دیدم یکی از آنها چنان به روی من پرید و مرا در بغل گرفت و بوسید که اختیار ماشین از دستم در رفت و نزدیک بود تصادف کنم. باور کنید که آن دو جوان لحظه‌ای از تمجید و ستایش من باز نایستادند و مرتباً می‌گفتند: تو حق‌بزرگی به گردن جامعه ما داری، تو معلم نسل جوان هستی، ما از کتابهای نان و شراب و آزادی یامرگ و «بیست کشور امریکای لاتین» تو است که درس انقلاب آموخته‌ایم. و خلاصه آنقدر مرا شرمند کردند و مورد لطف و محبت قرار دادند که خستگی عمری زحمت از تنم بدر رفت. در تجریش که پیاده‌شان کردم دستم را بوسیدند و به امید دیدار بعدی رفتند. من گمان نمی‌کنم کسی در مدت عمر خود بیلانی به این روشنی و افتخار دارا بوده باشد. این نتیجه عمری است که به بیهودگی نگذشته بلکه سرشار از کار و تعهد بوده است. شما زیاد کار می‌کنید. من تا یاد دارم شما را در جستجوی یافتن کتاب دیده‌ام. در کار ترجمه دیده‌ام. تا آنجا که اگر شما را در کفه ترازویی و کتابهایتان را در کفه دیگری بگذارند، بی‌تردید وزن کتابهای شما بیشتر خواهد بود.

مرا در کفه ترازویی و کتابهایم را در کفه‌ای دیگر گذاشتید و هموزن در آمدیم و از آنجا گرفتید که زیاد کار کرده‌ام؛ ولی من معتقدم که زیاد نیست بلکه به مقدار عادی است، به حسی است که یک انسان متعهد می‌تواند و باید همانقدر کار بکند. شما در مقایسه با دیگران کار مرا زیاد می‌دانید و کم کاری دیگران را دلیلی بر پرکاری من گرفته‌اید. کاش همه در هر کاری که موظف بر انجام آن هستند سنگ تمام می‌گذاشتند

تا معلوم می‌شد که همه در حد انجام وظیفه کار کرده‌ایم نه بیشتر. به‌رحال من این راهم نشانه‌ای بر لطف و محبت جنابعالی و بر حسن ظنی می‌دانم که نسبت به‌مخلص‌ابراز می‌فرمایید. دعا کنید چندین سال دیگر هم زنده باشم و بتوانم کار کنم تا تعداد آثارم را به‌تعداد سالهای عمرم را برسانم.

آقای قاضی در مورد بیماری شما به‌موقع خود و بعدها مطالب زیادی نوشتند و ایستادگی شما را ستودند. خوانندگان شما نگران شما هستند. خود شما چقدر نگرانید؟ اما من زندگی را دوست دارم. من از شکوه و گلایه بیزارم. بیماری من برای خودم درد آور است، اما برای شما نباید هیچ‌جای تردیدی باقی بگذارد که نومیدتان کند. من دلم نمی‌خواست هرگز نتوانم حرف بزنم. دلم نمی‌خواست که شما دلواپس من باشید، اما حالا؟ خوب می‌گویید چکار کنم. باخودم که کلنجار رفتم دیدم سخت ایستاده‌ام. بعد نوبت شما بود. شما هم از پس این بیماری لابد باور کرده‌اید که از میدان دررفته‌ام. خوب این برای من و شما کافی است. تا آنجا که بتوانم از همین سوراخ در تله نفس می‌کشم. وقتی هم نشد لابد باید مرد و خواهم مرد. پشتکار شما، مترجم‌ها و نویسندگان جوان را تشویق می‌کند. البته تسلط شما به‌زبان فرانسه هم خود نقشی دارد.

باید در کار جرز. من در کار ترجمه همیشه جر زده‌ام. شما آنرا پشتکار بنامید. من اسمش را اعتقاد می‌گذارم. برای آدمی مثل من که زبان بیگانه‌ای مثل فرانسه را از راه مدرسه و کتاب شناخته‌ام تسلط به‌زبان داشتن تعارف است. نه اصلاً منطقی نیست. من سعی کرده‌ام این زبان فرانسه را بفهمم و در قالب زبان مردمم بگنجانم. اما تسلط به‌زبان مادری هم مهم است.

بله. برای يك مترجم در مرحله نخست دانستن زبان مادری مهم است. حتی به مراتب مهم‌تر از زبان بیگانه‌ای که می‌داند. نقش سیر کردن شکم را هم نباید فراموش کرد. مترجم، نویسنده و یا هر هنرمند دیگری در جامعه ما هرگز نتوانسته است فارغ از نان در آوردن، تنها به‌پرورش استعدادش بپردازد. کار فکری در جامعه ما جدا از تلاش و پیشه کردن کار دیگری برای اداره شکم محال بوده است. پس بسیاری فرصت در این میان بیهوده هدر می‌رود. خوب نمی‌شود به‌این دلیل دست از کار کشید... کی دست به‌ترجمه می‌زنید؟

وقتی که زندگی می‌کنم. و چون زنده‌ام پس ترجمه می‌کنم. اما در انتخاب کتاب ابتدا باید اگر دست به‌کار ترجمه کتابی می‌زنم، ابتدا خودم را قانع کنم. می‌بخشد این حرف من خودخواهی نیست، اما به‌دلیل آن می‌گویم، خیلی از کارهای من تا به‌حال تنها سفارش نبوده‌است. سفارش را خودم به‌خودم همیشه داده‌ام. بعد تلاش می‌کنم تا آنجا که می‌توانم، در حد توانایی، آنرا به‌دیگرن منتقل کنم. برای همه آدمهای خوب. آدم‌های فهمیده. آدمهای آزاد که می‌خواهند درپچه‌ای از بی‌شمار درپچه‌های نشناخته به رویشان باز شود. حالا تا چه‌حد موفق، می‌دانم، قضاوتش با دیگران است. دیگرانی که خوانده‌اند کارهایم را. در هر حال در کار ترجمه باید روح جامعه‌را، نیاز جامعه

را شناخت. یعنی دید جامعه نیازمند چهپیمای است. حتی قدرت هضم جامعه را هم باید در نظر گرفت. یعنی باید تلاش کرد که روشنگر بود. واقعیت های زندگی را و راه و رسم های انسانیت را باید شناسانید. باز هم تاکید می کنم در کار ترجمه باید نیک اندیش و متعهد بود و نیازهای جامعه را شناخت. ترجمه را نباید به دلیل تقصیر پذیرفت. پشتوانه اصلی کار مترجم باید ایمان و اعتقاد باشد به کارش. به انتخابش. به ترجمه اش. - ترجمه ای با امانت داری.

در هر حال لابد بعضی از کارهایتان را بیشتر دوست دارید. ترجمه های من مثل فرزندانم هستند، هر کدام از کتابهایی را که ترجمه کرده ام دلیل داشته ام. من به همه ترجمه هایم دلبستگی دارم. چرا که مدتهای زیادی روی هر کدام از آنها تلاش کرده ام، اما اگر حتماً باید انتخابی در کار باشد من نان و شراب اثر نویسنده معاصر ایتالیا «ایناتسیو سیلونه» را به دلیل هدایت فکری بیشتری که به خواننده می دهد ترجیح می دهم.

آقای قاضی در سالهای سیاه پیش از انقلاب با مسئله سانسور چگونه برخورد می کردید؟

من در فضایی به کار نوشتن و ترجمه پرداختم که خفقان و سانسور بر این کشور مسلط بود. هر کتابی را نمی شد ترجمه کرد. هر چیزی را نمی شد نوشت. فضایی مثل فضای بسیاری از کشورهای جهان سوم. کشورهای زیر سلطه دیکتاتوری و خفقان. در مملکتی که به کار بردن کلمه هایی مانند «گل سرخ»، «لاله خونین» و «پرچم» ممنوع بود، چگونه می شود قبول کرد، که ترجمه از تیغ جلادان و سانسورچی های رژیم سالم به در رود؟

به هنگام چاپ اول کتاب «نان و شراب» در چاپخانه روزنامه اطلاعات فرمی را که در آن بحثی درباره «شاه خاج» درباره ی ورق شده بود، جمع کردند و پس از تبدیل آن به «آس خاج» اجازه تجدید آن فرم را دادند. همچنین بود در جلد سوم کتاب «بیست کشور آمریکای لاتین». چون در آن بخشی از دیکتاتوری «تروخیلو» در کشور «دومینکن» و انقلاب فیدل کاسترو رفته بود اجازه چاپ نمی دادند، تا آخر یکی از مقامات فرهنگی آن روز وساطت کرد و به استناد اینکه این اثر مربوط به مسایل تاریخی و جغرافیایی است و بدون جلد سوم ناقص خواهد ماند، آنرا از چنگال سانسورچی ها در آورد.

شما در جایی درباره دن کیشوت گفته اید: «در دنیا هیچ اثر ادبی یا غیر ادبی نیست که مانند دن کیشوت توانسته باشد شهرت آفریننده خود را تحت الشعاع شهرت و محبوبیت خود قرار دهد. امروز بدون عراق چندان که دن کیشوت و دن کیشوتیسم برای جهان و جهانیان شناخته شده است شخص سروانتس نیست و هیچ کتابی در دنیا نیست که چنین وصفی داشته باشد»، پس چرا «شازده کوچولو» از شهرت خود اگر پری بیشتر است؟

به نظر من شهرت «شازده کوچولو» اگر هم از شهرت خود نویسنده بیشتر باشد این

حالت برخلاف دن کیشوت که در همه دنیا شهرت سروانتس را تحت الشعاع قرار داده است. فقط در ایران چنین است و گمان نمی‌کنم در سایر نقاط دنیا شهرت سنت اگروپری کم از شازده کوچولو باشد. و اما چرا در ایران چنین است: اولاً نخستین باری که سنت اگروپری به خوانندگان فارسی زبان شناسانده شد در سال ۱۳۳۳ توسط خود من با ترجمه شازده کوچولو بود و این اثر چندان در محافل هنری و ادبی آن زمان مقبول و مطبوع طبع واقع شد که درباره‌اش مقالاتی نوشتند و سخنها گفتند و قهراً نام شازده کوچولو در ذهن خوانندگان فارسی زبان آسانتر و مطبوع‌تر از نام خود نویسنده باقی ماند. ثانیاً از آثار دیگر اگروپری بعدها چندتایی به فارسی ترجمه شد ولی هیچکدام آن لطف و دلنشینی شازده کوچولو را نداشتند. مثلاً پرواز شبانه. و سرزمین انسانها هر دو به فارسی برگردانده شده‌اند، ولی آن استقبالی که از شازده کوچولو شد از آنها نشد. ثالثاً اگر حمل بر خودستایی نفرماید ترجمه شازده کوچولو به وسیله خود من که خوانندگان ترجمه‌هایم با لطف و حسن ظن بیشتری به کارهایم می‌نگرند تأثیر دیگری داشت که شاید اگر به دست مترجم دیگری به فارسی درمی‌آمد این حسن شهرت امروزی را نمی‌یافت. فی‌المثل همین شازده کوچولو را دو نفر دیگر نیز ترجمه کرده‌اند و گویا هر دو هم به چاپ رسیده‌اند ولی از خود خوانندگان عزیز سؤال بفرمایید آیا همان تأثیری را که ترجمه مخلص در ایشان بخشیده آن ترجمه‌ها نیز بخشیده‌اند؟ به‌هر حال شازده کوچولو اثری است لطیف و شاعرانه و همین لطف و زیبایی خاص موجب شده که شهرت نویسنده را خاصه در ایران تحت الشعاع شهرت خود قرار دهد.

در مورد دن کیشوت اما بی‌تردید شخصیت خاص دن‌کیشوت سروانتس را به‌کنار زده است! دن کیشوت در اواخر قرن شانزدهم یعنی در دورانی نگارش یافته است که نظام مبتدل نجیب‌زادگی و پهلوانی به‌شیوه عیاران قدیم روبه‌زوال بوده و کسانی بر خلاف هر گونه منطق و عقل سلیمی داعیه آن را داشته که با چشم پوشیدن بر واقعیت‌های ملموس عصر خود و بدون اعتناء به اینکه مقتضیات زمانشان اجازه تکرار آن مسخره بازیها را نمی‌دهد آن دوران را زنده کنند. اینان مردمی بودند دچار بیماری خود بزرگ‌بینی، که لاف بیجا می‌زدند و همچون کبک سر به‌زیر برف داشتند و سروانتس برای کوییدن ایشان بود که به‌خلق شاهکار بزرگ خود دن کیشوت پرداخت. دن کیشوت‌ها نمرده‌اند و شاید هیچ‌وقت هم نمی‌روند. چون به‌قول «بلینسکی» هر کسی اندکی دن کیشوت است.

سهل است در عصر سروانتس، هم‌اکنون نیز که پایان قرن بیستم و آغاز سفر انسان به کره‌های آسمانی است پهلوان‌پنبه‌هایی هستند که درست به‌شیوه مرحوم دن کیشوت بر یابوی کبر و غرور سوارند و یک‌تنه داعیه مبارزه با دیوان و بدکاران و نجات مظلومان و ستمکشان را دارند و پاک غافلند از اینکه دوران این داعیه‌ها و این‌گونه خودنمایی‌ها گذشته است. بله، در واقع این واقعیت که هنوز با دن کیشوت‌های زیادی سروکار داریم، دن کیشوت را بیشتر از سروانتس می‌شناسیم.

آقای قاضی اجازه بدهید یک سؤال دیگر هم بکنم و شما را به‌حال ترجمه‌بسیارم.

چرا خودتان چیزی نمی‌نویسید؟ چرا فقط به ترجمه می‌پردازید؟

اولاً نخستین یا دومین اثری که از من در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسید داستانی بود به نام «زارا» که نوشته خودم بود و انتشارات افشاری که آن وقت در خیابان چراغ برق مغازه داشت چاپ کرد. متأسفانه امروز حتی يك نسخه از آن را هم ندارم که تجدید چاپ کنم و اگر هم پیدا کنم بیشک باید دستی در آن ببرم.

ثانیاً من ذاتاً مترجم بودم نه نویسنده و همیشه ذوق خود را در این راه بکار انداخته‌ام و همیشه هم چنین عقیده داشته‌ام که در این مسیر موفقیت بیشتری خواهم داشت چنانکه حسن استقبال خوانندگان از ترجمه‌های من مرا در این عقیده راسخ‌تر کرده است. معهداً در این‌ها و اخیر به تشویق دوست فاضل و مترجم چیره‌دست جناب دکتر ابوالحسن نجفی به نوشتن خاطرات خود تحت عنوان «خاطرات يك مترجم» پرداختم و این سلسله خاطرات را تا سال ۱۳۴۲ نیز بر صفحه کاغذ آوردم و از ابتدای آن تا ۱۲ شماره هم در کارنامه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که من آن وقت در آنجا کار می‌کردم چاپ شد. با اینکه آن کارنامه يك نشریه داخلی کانون بود و انعکاس همگانی نداشت روزنامه‌هایی از یکی دو شماره آن نقل کردند و آقای جهانگیر افکاری مترجم معروف در یکی از روزنامه‌های وقت شرحی در مدح و ستایش «خاطرات يك مترجم» نوشت و حتی خطاب به من نوشت: «دوست عزیز، من تاکنون می‌پنداشتم که تو مترجمی و حال می‌بینم نویسنده و الایی هستی که از... و ... به مراتب بهتری» و بسیار سخنان دیگر که نقل آن حمل بر خودستایی خواهد شد. و اما اینکه در پاسخ خوزوئه دوکاسترو نویسنده «آدمها و خرچنگها» گفته بودم ما درد کشور خودمان را از زبان شما می‌نویسیم که شلاق سانسور بر سرمان نخورد و ما را به زندان نبرند، مگر نویسندگان دیگر هم از خودشان چیزی نمی‌نوشتند؟ چرا می‌نوشتند ولی در لفافه که اگر نمی‌فهمیدند به سکوت می‌گذشت و گر نه توقیف و بازخواست ساواک و زندان برای ایشان حتمی بود. مگر آقای به‌آذین، تنکابنی، دولت‌آبادی، دکتر سعدی و غیره کم زندان رفتند و کم زجر و شکنجه دیدند؟ بهر حال برای آنکه نشان بدهم که من هم اگر بخواهم می‌توانم بنویسم «خاطرات يك مترجم» را نوشته‌ام که بدو باید آن را تکمیل کنم و سپس به مناسبت پیش آمدن انقلاب بزرگ ملت‌مان باید مطالبی بر آنها بیفزایم و بعداً اگر انشاءالله فرصتی دست داد به چاپ آن همت گمارم، لیکن من اصولاً به مترجمی مشتهر شده‌ام و بیشتر از این راه است که خوانندگان آثارم مرا می‌شناسند و اصراری هم ندارم که نویسنده به حساب بیایم.

بوکاجیو نویسنده بزرگ ایتالیایی است که در قرن چهاردهم میلادی میزیسته و معاصر با حافظ شیرین سخن ما است. شاهکار او دکامرون است و موضوع کتاب از این قرار است که در سال ۱۳۴۸ میلادی در شهر فلورانس ایتالیا طاعون مهلکی بروز می‌کند و مردم را دسته دسته می‌کشد. عده‌ای که وسایلی داشته‌اند از شهر می‌گریزند از جمله ده زن جوان و هفت مرد جوان به‌حقری متعلق به یکی از خودشان که در محلی ییلاقی و دور از شهر قرار داشت پناه می‌برند و ده روز در آنجا می‌مانند تا خطر نسبتاً رفع می‌شود. در این ده روز و ده شب پامینی‌نا که به‌عنوان ملکه وریس گروه ده نفری انتخاب شده است پیشنهاد می‌کند، که بجای پرداختن به‌لغو و لعب و قمار و غیره هر کدام هر روز داستانی نقل کند، تا برای دیگران قابل استفاده باشد و ضمناً وقتی بگذرد. این ده نفر هر کدام در آن ده روز قصه‌ای نقل می‌کنند که مجموعاً می‌شود صد داستان و این صد داستان است که موضوع کتاب دکامرون را تشکیل می‌دهد. گویا این کتاب در سالهای ۲۵ یا ۲۶ به‌فارسی ترجمه شده است؛ منتهی ترجمه‌ای آزاد و به‌سبک و سیاق روزنامه‌ای در صورتی که کتاب از شاهکارهای کلاسیک ادبیات مغرب زمین است و نیاز به ترجمه‌ای نظیر ترجمه دن کیشوت دارد. آقای محمد قاضی مترجم دن کیشوت به پیشنهاد انتشارات خوارزمی این مه‌م را برعهده گرفته است و اینک به‌خواهش ما داستان اول روز اول را که کتاب با آن شروع می‌شود در اختیار فردای ایران قرار داده است که آنرا برای نمونه به‌چاپ برسانیم و سپاسگزاریم از این محبت

فردای ایران

همه حاضران از زن و مرد خواستار نقل داستان شدند.
ملکه گفت: حال که میل شما نیز بر این تعلق گرفته‌است من می‌خواهم در این نخستین روز هر کس آزادانه هر موضوعی را که بیشتر می‌پسندد مایه داستان خود قرار دهد. سپس روبه‌سوی پانقیله که در سمت راست او نشسته بود برگرداند و خنده بر لب‌هاش او خواست تا با نقل نخستین داستانی که به‌میل خود انتخاب می‌کند راهگشای دیگران گردد. پانقیله به‌محض شنیدن این فرمان لحظه‌ای درنگ جایز ندانست و در حضور جمع که سراپا گوش بودند چنین آغاز کرد:

نبوغ مسیحیت

(چیاپلتو اعترافی دروغین می‌کند و یکی از برادران مقدس دینی را می‌فریبد. او که در تمام مدت عمرش از بدترین دزدان و کلاهبرداران بوده است می‌میرد و پس از مرگ در شمار قدیسیں درمی‌آید، چنانکه اوراسن چیاپلتو می‌نامند.)
دوستان بسیار عزیز، شایسته است که از نام مقدس و درخور تکریم آفریدگار جهان در آغاز هراتر انسانی یادشود. اکنون که قرعه شروع به‌نقل سلسله داستانهای معهود به‌نام من افتاده است باشرح داستان معجزی از خداوند آغاز می‌کنم، چه، بر آنم که

امید به کرم و تفضل حضرت باری تعالی را بر پایه‌ای استوار بنیان نهم. آری، ما باید همیشه از نام نامی وی با حمد و ثنا یاد کنیم.

از آنجا که همه چیزهای این جهان گذرا و فانی هستند مسلم است که همه آنها در ذات خود وجه بیرون از ذات خود مولد رنج و تشویش یا درد و غمند و در معرض هزاران خطر قرار دارند. بنابراین ما که به حکم ضرورت با آنها همچون جزئی از آنها زندگی می‌کنیم هرگاه خداوند متعال به لطف و کرم خاص خود قدرت و درایت لازم به ما عطا نفرماید قادر به نجات خود در آن میان نخواهیم بود. لیکن در اینجا حقیقتی نیز در بین است و آن اینکه خداوند هیچگاه تنها به پاداش یکی از خصال نیکوی ما این مواهب را بر ما نازل نمی‌فرماید، چه، کرم خاص او از طریق دیگری به ما عنایت خواهد نمود و ما آن مواهب را به وسیله دعا و نماز کسانی خواهیم یافت که قبلا چون ما فانی بوده و همواره سراطاعت در برابر اراده خداوندی فرود می‌آورده‌اند و اکنون در عرش اعلی به سعادت ابدی نایل آمده‌اند. ما به این مقربان درگاه احدیت که به تجربه از ضعفمان آگاهی یافته‌اند، همچون به‌کلای تام‌الاختیار خویش، امر حمایت از آنچه که منافع خود می‌انگاریم و می‌گذاریم و التماس و دعایی را که خود جرأت نداریم مستقیماً به درگاه قاضی الحاجات عرضه داریم به آنان خطاب می‌کنیم.

باری، اینک داستانی که بیش از پیش گواه رحمت بخشنده خداوند در حق ما بندگان است. چشمان ما مخلوقات فانی را چندان بصیرت نیست که به اسرار حق تعالی راه یابد؛ چه بسا که ما به اغوای عقیده عموم کسی را در پیشگاه او شفیع و وکیل قرار می‌دهیم که خداوند وی را به لعنت ابدی دچار کرده است. به هر حال هیچ چیز برای پوشیده نمی‌ماند؛ او نیات پاک بنده ملتمس خود را در نظر خواهد گرفت و اعتنایی به جهل و غفلت او یا به طرد و ملعنت وکیل او نخواهد فرمود. لذا التماس و دعای ملتمس خطاب به کسی را که از عنایت و مکرمت او محروم مانده است به سمع قبول می‌شوند و حاجتش را بر می‌آورد. داستانی که من اکنون برای شما نقل می‌کنم دلیلی روشن بر این مدعا است: و بدیهی است که روشن نه برای خداوند، چه وی را نیازی بدان نیست، بلکه برای قضاوت آدمیان.

گویند موسس جیاتو فرانسی ۱ که بازرگانی غنی و معتبر بود و در فرانسه به مقام نجیب زادگی (شوالیه) نایل آمده بود ناگزیر شد به همراه شارل سان بر ۲ (شارل بی زمین) برادر پادشاه فرانسه، که از طرف پاپ بنیفاس ۳ احضار شده بود، به توسکان ۴ برود. وی چون دید که کارهای تجاریش در همه جا سخت آشفته و درهم است و بدیهی است که این وضع با توجه به موقعیت اجتماعی او به هیچ وجه شگفت‌آور نبود و چون در علاج سریع آن با مشکلاتی مواجه شد تصمیم گرفت که آنها را به اشخاص متعددی بسپارد. این بود که در هر جا ترتیبی داد، لیکن درباره انتخاب مباشری که بتواند چندین فقره طلب او را از

- 1 - Musciatto Franzesi 2 - Charles-Sans-Terre
3 - Boniface 4 - Toscane

اشخاص مختلف در بورگونی^۵ وصول نماید به‌تردید افتاده بود. این تردید به‌چه جهت بود؟ بدان جهت که شنیده بود مردم بورگونی گروهی حقه‌باز و جرز و دغ‌کارند. باری هرچه فکر می‌کرد رند کهنه‌کاری را به‌یاد نمی‌آورد تا مأمور مقابله باشیادی آنان نماید. مدت‌ها در این باره تأمل و تفکر کرد تا آخر مردی را به‌یاد آورد به‌نام چپارلو داپراتو^۶ که به‌خانه او در پاریس زیاد رفت و آمد می‌کرد. او مردی بود کوتاه قد که در پوشیدن لباس سلیقه به‌خرج می‌داد. ضمناً چون فرانسویان معنی «چپارلو» را نمی‌دانستند و به‌قیاس زبان خویش آن را به‌معنی «کاپلو»^۷ یعنی «شاپل» (کلیسای کوچک) می‌پنداشتند نظر به‌کوتاهی قامتش دیگر او را «کاپلو» نمی‌نامیدند بلکه «چپالنتو» می‌خواندند. این نام را در همه جا به او می‌دادند و دیگر کمتر کسی او را به‌نام چپارلو می‌شناخت.^۸

حال آیا لازم است که خصوصیات اخلاقی چپارلو را برای شماتریش کنیم؟ او که پیشه محضرداری داشت وقتی می‌فهمید که یکی از قراردادهای تنظیمی در محضرش (هرچند کمتر قرارداد تنظیم می‌کرد) مبتنی بر چیزی غیر از جعل و تزویر است سخت شرمند می‌شد. در زمینه تزویر و قاجاق خوشخدمتی او حد و حصری نمی‌شناخت. او اسناد تقلبی را ولو مجانی بامیل و رضایی بیش از آن کسانی که در قبال آن حق‌الثبت‌های کلان می‌خواهند تنظیم می‌کرد. ادای شهادت‌های ناحق از خوش‌ترین لذت‌های زندگی او بود، اعم از اینکه چنین کاری از او خواسته شده بود یا نه نظر به‌اینکه فرانسویان در آن زمانها اعتبار زیادی برای سوگند قایل بودند و او هیچ ابایی از قسم خوردن به‌دروغ نداشت به‌ناچار در همه محاکماتی که از او می‌خواستند با سوگند به‌شرف خود حقیقت را بگوید باطل را برحق غالب می‌نمود. او از یک کار دیگر نیز لذتی وصف ناید. بر می‌برد کاری که همه اوقات خود را بر آن مصروف می‌داشت — و آن ایجاد عناد و نفاق و کینه و دعوا بین دوستان و خویشان و کسان دیگر بود؛ و هرچه از این عمل بیشتر فاجعه بیار می‌آمد او بیشتر خوشحال می‌شد. وقتی از او می‌خواستند که دست به‌قتل نفسی بیالاید و یا عمل شنیع دیگری انجام دهد بی‌آنکه هرگز جواب رد بدهد باشور و شوق تمام مهبای اقدام می‌شد. برای او بارها فرصت ارتکاب اعمال قبیح و یا حتی قتل نفس پیش آمد — و چه موهبتی بود برای او! — گاه امری جزئی را بهانه می‌کرد تا به خدا و مقدسات دشنام بدهد، و در این کار بیش از هر کس خشم و خروش از خود نشان می‌داد. هر گز قدم در کلیسا نمی‌گذاشت، با سخنان زشت و ناهنجار خود همه آداب و مراسم مذهبی را مستخره می‌کرد و آنها را چرندباتی قابل تحقیر می‌نامید. برعکس، یکی از مشتریان پروپاقرص

5 - Bourgagne

6 - Cepparello da Prato

7 - Cappello

۸ — در اینجا مترجم انگلیسی کتاب (نه مترجم فرانسوی) شرحی در پاورقی می‌دهد که ذکر آن خالی از فایده نیست. می‌گوید: «در دنباله این شرح مطول مؤلف راجع به‌نام شخصیت داستان باید دانست که پسوند *etto* نیز مانند پسوند *ello* برای تغییر است و بوکاجیو احتمالاً گمان کرده است که نام چپارلو از واژه «چپو» *Ceppo* به‌معنی کنده درخت مشتق است، و حال آنکه مسلماً این اسم مصغری است از نام چپاپو *Ciapo* یا *Jacopo* (یا کوپو: یعقوب). نکته در اینجا است که به‌هر حال واژه چپارلو (کنده کوچک) برای چنان دزد راهزن و کلاهبردار اصلاح‌ناپذیر نامی بس مناسبتر از چپالنتو (تسیب) بوده است.»

میکندها و جاهای بدن نام بود. چندان طالب زنان بود که سگان طالب ضربات چوب، در عوض از هر فرد مشروعی بیشتر به عمل لواط روی می آورد. با چنان وجدان متقنی مرتکب زدی و غارت می شد که مردی روحانی در نذر و نیازهای خود بدان متکی است. با همه این معایب مردی شکمبار و میخواره بود، به حدی که گاه خود متحمل عواقب شرم آور آن می گردید. بالاخره قمارباز هم بود و در این راه از حد اعلائی دغلبازی برخوردار، لیکن چه سود از این همه شرح و تفصیل درباره او! کافی است بگویم که او نابکارترین آدمی بود که در این جهان پایه عرصه وجود نهاده بود. پشتیبان شرارت و دغلکاری و مدت های مدید نفوذ و اعتبار موسچیاتو بود. بازرگان بارها از آن شاید چه در برابر اشخاص عادی که از او زیان دیده بودند، و چه در محضر دادگاه که او آن را به مسخره می گرفت، دفاع کرد. باری، چنین بود شخصی که موسچیاتو به او اندیشید. بازرگان بر تمام جزئیات زندگی او واقف بود و تشخیص داد که او تنها کسی است که می تواند در برابر بدجنسی و دغلبازی مردم بورگونی بایستد. او را به حضور طلبید و با وی چنین گفت:

— چیاپلتو، تومی دانی که من قرار است به یکباره از اینجا بروم. از جمله کارهای زیادی که دارم وصول طلبهایی است که در بورگونی از اشخاص دارم، جایی که مردمش بسیار مکار و دغلبازند. من کسی را لایق تر از تو نمی بینم که برود و طلب مرا از آنان وصول نماید. و چون تو در حال حاضر مشغله ای نداری چنانچه بخواهی دست یاری به من بدهی بر آنم که موافقت دربار را با تعیین توبه مباشرت خود جلب کنم و در صد معنی بهی از آنچه وصول می کنی به عنوان دستمزد به تو بپردازم.

از قضا چیاپلتو در آن ایام بیکار بود و از مال دنیا چندان بهره ای نداشت. و چون می دید مردی که سالهای سال حامی و پشتیبان او بوده است اینک عازم سفراست در اتخاذ تصمیم چندان درنگ نکرد، مضافاً بر اینکه احتیاج نیز موجب گردید که فوراً بپذیرد. بنابراین قراردادی منعقد کردند. چیاپلتو و کالتنامه ای همراه با احکام لازم از دربار که مؤید اعتبار او بودند دریافت کرد. آنگاه از نزد موسچیاتو بیرون آمد و به بورگونی که در آنجا هیچکس او را نمی شناخت عزیمت کرد. در مقصد برخلاف سرشت ذاتی خود با حسن خلق و مهربانی تمام شروع به وصول مطالبات و اجرای مأمورت خویش کرد. بیشک تجلی خشم و شرارت خود را برای پایان کار گذاشته بود.

در آن ایام که او به انجام وظیفه مشغول بود در خانه دوبرادر فلورانسی منزل گرفته بود که هر دو در ولایت به رباخواری روزگار می گذراندند و به پاس حرمتی که برای جناب موسچیاتو قایل بودند مقدم او را سخت گرامی می داشتند. در همان اوان بود که به بستر بیماری افتاد. دوبرادر در اسرع وقت پزشکان و پرستارانی بر بالین وی حاضر کردند و برای بازگشت سلامت به او از هیچ اقدامی دریغ ننمودند؛ لیکن هر کمکی در این راه بی ثمر می ماند، زیرا بیمار، به گفته پزشکان، پیرپیر شده و بر اثر گذرانی هرزه و بی بند و بار نیروی حیاتی خود را از دست داده بود. حال امروز به روز بدتر می شد و چنین وضعی برای چنان آدمی که سخت بی بنیه شده بود امری عادی بود. دوبرادر سخت نگران بودند. روزی در نزدیکی اتاقی که چیاپلتوی بیمار در آن به بستر افتاده بود با هم شروع

به صحبت کردند. یکی از آن دو به دیگری گفت:

— راستی ما باین مردك چككنیم؟ عجب گیری کرده ایم! اگر عذرش را بخواهیم باین حال نزاری که دارد همه زبان به ملامت ما خواهند گشود و به سبکسری و بدعهدیمان متهم خواهند نمود. آخر همه شاهد بوده اند که ما ابتدا او را در خانه خود پذیرفته، به خدمتش کمر بسته، پاسش داشته و در حق وی کمال مهمان نوازی و عطوفت بجا آورده ایم، و آنگاه بی آنکه از او بدی به ما رسیده باشد ناگهان وی را به حال بیماری و در آستانه مرگ از خانه خود رانده ایم! از طرفی هم، او آدم چنان رذل و شیادی است که حاضر نیست نه به گناهان خویش در نزد کشیش اعتراف کند و نه کمترین آداب و مراسم کلیسایی را در حق خود بپذیرد. اگر او بدون اعتراف به گناهان بمیرد هیچیک از حوزه های کشیش نشین جسد او را قبول نخواهند کرد و به ناچار وی را همچون سگی سقط شده به خندق در خواهند افکند. و اگر بخواهد به گناهان خویش اعتراف کند چندان بارگناه بردوش و جدان دارد و کارنامه اعمالش چنان زشت و هول انگیز است که باز نتیجه همان خواهد بود، زیرا این کدام برادر روحانی یا کدام کشیش است که بخواهد یابخواند چنین ابلسی را آموزش دهد؟ و چون آموزش نیافت به همان نحو که گفتم جسدش را به خندق در خواهند انداخت. مانیز از آنجا که شغلان در نظر مردم غیر منصفانه و ظالمانه تلقی شده است و همه در تمام مدت روز از ما بد می گویند، و نیز چون همه چشم طمع به مکتب و ثروت ما دوخته اند در معرض این خطریم که مردم شهر بر سرمان بریزند و فریاد بر آورند: «این سگهای لمباردی را که کلیسا نیز از پذیرفتنشان ابا دارد دیگر نباید تحمل کرد!» آنگاه به خانه ما خواهند ریخت و نه تنها داروندارمان را به غارت خواهند برد بلکه ممکن است خود ما را نیز بکشند. به هر حال اگر این مردك بمیرد ما به بدو سعی دچار خواهیم شد!

چپاپلتو چنانکه قبلا گفتیم در نزدیکی همان جایی خوابیده بود که آن دو گرم گفتگو بودند. او گوشهای بسیار تیزی داشت، چنانکه بیماران معمولاً چنین اند؛ و لذا همه سخنان آن دو را که درباره او گفته بودند شنید. پس دو برادر را به حضور طلبید و با ایشان چنین گفت:

— من نمی خواهم که شما به سبب شخص من اندك بیم و تشویشی داشته باشید. مطمئن باشید که کمترین لطمه و زیانی به شما نخواهد خورد. من آنچه را که درباره ام می گفتید شنیدم. البته اگر کار بر منوالی برود که شما می پندارید بیم و هر استان موجه خواهد بود. لیکن جریان امر به نحو دیگری خواهد بود. من در دوران عمر خود چندان مرتکب گناه نسبت به خداوند شده ام که در آستانه مرگ گناهی بیشتر یا کمتر تأثیری به حال من نخواهد داشت. بنابراین بکشید تا یکی از مقدس ترین و دانشمندترین پدران روحانی کلیسا را، اگر باشد، بیابید و بر بالین من حاضر کنید و سپس مرا آزاد بگذارید. من به شما قول می دهم چنان ترتیبی به کارهای شما و خود بدهم که همه چیز بروفق مراد پیش برود و شما از هر حیث راضی باشید.

دو مرد رباخوار بی آنکه امید زیادی به این وعده و وعیدها ببندند به مقرر یکی از

مجامع روحانی رفتند و خواستار برادری مقدس و دانشمند شدند تا از مردی لمباردی که در خانه ایشان به بستر بیماری افتاده بود اعتراف بشنود. به ایشان کشیش پیری رامعرفی کردند که مادام‌العمر به عصمت و طهارت گذرانده، در درك و شرح کتب آسمانی متبحر بوده و در نزد همه شهروندان از حرمت و عزتی خاص و فوق‌العاده عظیم برخوردار بود. ایشان کشیش را با خود به خانه آوردند.

همینکه برادر روحانی به اتاقی درآمد که چیاپلتو در آن به بستر افتاده بود بر بالین بیمار نشست و گفتگوی باوی را با سخنانی تشویق‌آمیز آغاز کرد، سپس از وی پرسید که آخرین اعتراف به گناهایش در چه تاریخی صورت گرفته است. چیاپلتو که به عمر خود اعتراف به گناه نکرده بود در جواب گفت:

— ای پدر مقدس، من به حسب عادت لااقل هفته‌ای یک بار برای اعتراف به گناهان به کلیسا می‌روم، هر چند اغلب ممکن است بیش از یک بار بروم. لیکن حقیقت این است که از وقتی که بیمار شده‌ام، یعنی از هشت روز پیش، از بس درد و ناراحتی داشته‌ام که نتوانسته‌ام به نزد اقرارنیوش بروم.

برادر روحانی گفت: فرزند، حق باتو بوده است و از این پس نیز باید بر همین منوال رفتار کنی. حال که تو اغلب به گناهان خود اعتراف می‌کنی می‌بینم که من در این سؤال و جواب زحمت زیادی نخواهم داشت.

چیاپلتو گفت: چنین نگویند، ای پدر روحانی، چه، من هر بار که به موعود یا خارج از موعد اعتراف کرده‌ام همیشه خواسته‌ام مروری کلی به همه گناهانی که از بد تولد تا لحظه آخرین اعتراف مرتکب شده و به یاد داشته‌ام بکنم. بنابراین از شما تقاضای کنم درباره همه آنها طوری از من سؤال بکنید که انگار من هرگز اعتراف نکرده‌ام. شما اصلاً ملاحظه بیماری مرا نکنید، چه من ترجیح می‌دهم این جسم بدبخت گناه آلوده را عذاب بدهم و روی خوش به او نمایم تا مادامی که بر اثر آن روح خود را از دست بدهم، روحی که منجی من عیسی مسیح با خون ارجمند خود بازخریده است.

مرد روحانی را از این سخنان بسیار خوش آمد و آن را نشانه روحی منزّه یافت. پس وی توصیه کرد که همواره بر این نیت خیر بپایید، و برای آغاز گفتگو از او پرسید که آیا هرگز مرتکب گناه شهوترانی بازن شده است. در آن دم چیاپلتو آهی عمیق کشید و گفت:

— پدر، من شرم دارم که در این باره حقیقت را بگویم، زیرا از آن می‌ترسم که مرتکب گناه مغرور شوم.

— بی‌هیچ دغدغه خاطر حرف بزن؛ آدم وقتی حقیقت را بگوید، چه به هنگام اقرار به گناهان و چه در جای دیگر، هرگز مرتکب گناه نمی‌شود.

— حال که مرا از این بابت خاطر جمع کردید راستش را می‌گویم: من درست مانند روزی که از شکم مادر بیرون آمدم بکر و دست نخورده باقی مانده‌ام.

برادر روحانی با شادمانی گفت: آه! خدا تو را رحمت کند! چه کار خوبی کرده‌ای! این کف نفس تو بخصوص از این نظر بیشتر ارزشمند است که بسیار بیش از ما

کشیشان پای بند به اصول و احکام دین فرصت و امکان گناه کردن داشته‌ای و باین وصف بر نفسی اماره لگام زده‌ای.

پس از آن، برادر روحانی از توبه‌کار خود پرسید آیا در زمین شکر مبارگی خداوند را رنجانده است. باز چیاپلتو با آهی عمیق جواب داد که آری، گناهان او در این زمینه بسیار است، چه، بر حسب عادی، علاوه بر روزه ایام پرهیز (کارم) که مؤمنان در طی سال مکلف به رعایت آنند، او در هفته سه روز تنها به نان و آب قناعت کرده و بخصوص وقتی که بر اثر انجام مراسم زیارت یادها و نمازهای طولانی خسته بوده فقط آب نوشیده و آن را با چنان ولع و لذتی سرکشیده است که میخوارگان هفت خط شراب را، بعلاوه بارها طمع در بوبته‌های کاهویی کرده که زنان از مزروع با خود می‌آورده‌اند. و بالاخره گاهی اوقات غذا به مردی چون او که به حکم زهد و پارسایی روزمی گرفته بیش از حد معقول لذت داده است.

کشیش در جواب گفت: فرزندی، این گناهان در حد معمول و کاملاً قابل بخشایشند، ولذا من نمی‌خواهم بیش از آنچه سزاوار است بردوش وجدان تو سنگینی کنند. هر آدمی هر قدر هم مقدس و زنگیش منزّه باشد ممکن است پس از یک روزه درازمدت از خوردن غذا لذت ببرد و به هنگام خستگی آب بنوشد.

— او، پدر! با این سخنان مرا دل‌داری ندهید و بدانید که من واقفم بر اینکه عبادت خداوند همواره مستلزم داشتن احساساتی پاک است و بر نمی‌تابد که بروح آدمی از زنگ گناه لکه‌ای باشد. آری، بجز این رفتار کردن گناه است.
برادر روحانی عرش راسیر می‌کرد. گفت:

— خوشحالم از اینکه تو را با چنین احساسات و الایی می‌بینم و وجدان پاک و شریف تو در این باره موجب شادی عظیم من است؛ لیکن به من بگو آیا تاکنون مرتکب گناه حرص و خست، چه از نظر داشتن مال بیش از ضرورت و چه از لحاظ نگاهداری بیش از لزوم آن، شده‌ای؟

— پدر، من هیچ نمی‌خواستم که حضورم در خانه این رباخواران تأثیری در قضاوت شما بخشیده باشد. مرا با اینان کاری نیست و منظورم از آمدن به اینجا فقط این بوده است که ایشان را ملامت و توبیخ کنم و از این راه کثیف تحصیل پول بازگردانم. و به گمانم اگر خداوند بدین گونه مرا به آستان خود نطلبیده بود به منظور خویش نایل می‌آمدم. در ضمن، شما باید بدانید که پدر من ثروت هنگفتی برای من به ارث گذاشته بود. من در حین مرگ او قسمت اعظم آن ثروت را در راه خدا انفاق کردم. سپس برای امرار معاش خویش و کمک به فقرا می‌سپارم به کسب محقر خود پرداختم و اگر هم هوس تحصیل بهره‌ای داشته‌ام همیشه بهره‌های حاصله را با مستمندان خدایی تقسیم کرده، نیمی را به تأمین نیازمندیهای زندگی خود اختصاص داده و نیم دیگر را به صدقه بخشیده‌ام. از این لحاظ خداوند همواره حامی و یاور من بوده که کسب و کارم روز به روز از رواج و رونق بیشتری برخوردار شده است.

برادر روحانی گفت: چه نیکو کرده‌ای! لیکن چگونه بود که اغلب دستخوش خشم

و غضب می‌شدی؟

— اقرار می‌کنم که اغلب چنین می‌شدم، ولی آخر انسان از اینکه ببیند مردم در تمام مدت روز مرتکب انواع دغل و دسیسه می‌شوند، احکام خداوندی را به باد مسخره می‌گیرند و از کیفر روز جزا نمی‌ترسند چگونه می‌تواند بر خود مسلط شود؟ بارها در روز اتفاق افتاده که من مرگ خود را از خدا به‌دعا خواسته‌ام تا به چشم خویش نبینم که جوانان وقت خود را صرف کارهای عبث و بیاوه می‌کنند، قسم دروغ می‌خورند، روبه می‌کنند، از کلیساها می‌گریزند و بجای اینکه گذرانی به شیوه مردان خدا داشته باشند به شیوه مردم دنیا دار روزگار می‌گذرانند.

آنگاه برادر روحانی گفت: فرزند، این خود خشم مقدسی است و من نمی‌توانم از این بابت کفارهای به‌تو تحمیل کنم. ولی آیا شده است که این خشم در صورت اقتضا تورا به آدمکشی، به دشتام دادن به این و آن یا به ارتکاب عمل خلاف دیگری وادارد؟
— او، عالیجناب! شما که به نظر من مرد خدا می‌آید چگونه می‌توانید چنین سخنانی بر زبان آورید؟ من اگر فکر ناصوابی می‌داشتم که مرتکب یکی از این اعمال ناروا که می‌فرمایید بشوم گمان می‌کنید می‌توانستم به کرم و لطف خداوند متکی باشم؟ این کارها براننده مردمانی رذل و بی‌شرف و بدکارانی است که من هر وقت به‌امثال و نظایرشان برخورده‌ام بلااستثناً به یک‌یکشان گفته‌ام: «برو که خدا تورا به راه راست هدایت کند!»

آنگاه برادر روحانی گفت:

— فرزند، خدا تورا خیر و برکت دهد! بگو ببینم آیا هرگز شده است که شهادت دروغ علیه کسی بدهی، از کسی بدگویی یا مالی را که متعلق به دیگری بوده است بدون رضایت صاحبش برداری؟

— آری، عالیجناب، من یک بار از کسی بدگویی کرده‌ام. همسایه‌ای داشتم که بی‌اندک دلیل موجهی زن خود را کتک می‌زد. یک بار از او در ترد اقوام زنش بدگفتم؛ چکنم، از بس دلم به‌حال آن زن بیچاره سوخته بود که خودداری نتوانستم، مردک هر بار که مست به‌خانه برمی‌گشت به‌جان آن بدبخت می‌افتاد، آنقدر که... خدا می‌داند!
— خوب است. توبه من گفتمی که کاسب بوده‌ای؛ آیا هرگز نشدم است که طبق معمول کاسبکاران کسی را فریب داده باشی؟

— راستش بلی، ولی چه کسی را؟ هیچ نمی‌دانم. یک بار طلبی را که از بابت فروش پارچه از بنده‌ خدایی داشتم وصول کردم و پول را بی‌آنکه بشمارم در صندوقی گذاشتم. یک ماه بعد که به‌سراغ پول رفتم و آن را شمردم دیدم که چهارشاهی اضافه است. چون دیگر آن مشتری را نمی‌دیدم پول را یک‌سالی نگاهداشتم، به امید اینکه روزی بیاید و سپس بدهم. پس از آن، پول را در راه خدا صدقه دادم.

— اینکه چیز بی‌اهمیتی بوده و تو بعداً خوب عمل کرده‌ای.

سپس برادر روحانی سؤالی متعددی کرد که به‌همان نحو پاسخ شنید، و چون آماده می‌شد که به‌اقرار کننده خویش بخشایش بدهد او فریاد برآورد:

— عالیجناب، هنوز گناهی هست که من آن را به شما نگفتم.

برادر روحانی پرسید: کدام گناه؟

چیاپلتو گفت: به یاد دارم که شنبه روزی پس از نماز عصر به نوکر خود دستور دادم خانه را بروید و هیچ متوجه نبودم که آن روز روز مقدس خداست و حرمتی را که در خور آن بود رعایت نکردم.

— او، فرزند، این هم چندان اهمیت ندارد.

— نه، پدر، نه، این حرف را تزئید. بالاخره شب یکشنبه بود و یکشنبه روزی است که در خور بزرگترین تجلیلها است، زیرا در آن روز است که خداوندگار ما عیسی مسیح احیا شده و از عالم نیستی به دنیای هستی باز آمده است.

برادر روحانی پرسید: کار دیگری کرده‌ای؟

— بلی عالیجناب، یک بار هم از روی غفلت در صحن کلیسا تف کردم.

برادر روحانی شروع کرد به لبخند زدن و گفت:

— فرزند، این هم چیزی نیست که تو برای آن ناراحت بشوی. ما که روحانی

هستیم در تمام مدت روز در آنجا تف می‌کنیم.

— خوب، شاهم کار بسیار زشتی می‌کنید. در دنیا جایی به اندازه معبد مقدس که در آن نذر و نیاز به درگاه خدا می‌کنند درخور پاکیزه نگاه داشتن و حرمت نهادن نیست. الغرض، چیاپلتو اعترافات دیگری نیز از همین قبیل کرد. سرانجام شروع کرد به آه کشیدن، و سپس مانند بازیگری ماهر که بخواهد نقش کمدی خود را در نهایت خوبی بازی کند زار زار به گریه درآمد.

برادر روحانی گفت: ها، فرزند، دیگر تورا چه می‌شود؟

چیاپلتو جواب داد: افسوس، پدر، من گناه دیگری نیز مرتکب شده‌ام که از بس از اقرار به آن شرم دارم تاکنون به هیچکس اعتراف نکرده‌ام. من هر وقت از آن یاد می‌کنم مانند همین الان که می‌بینید بی‌اختیار به گریه می‌افتم و با اعتقاد راسخ مطمئنم که خداوند به سبب همین یک گناه هرگز بر من رحمت نخواهد آورد.

— بس کن، فرزند، این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر همه گناهی که تا به امروز همه مردم جهان مرتکب شده‌اند و یا از این پس تا دنیا دنیا است مرتکب خواهند شد همه و همه تنها بردوش وجدان یک فرد بار شوند و آن فرد به همین نحو که در تومی بینم به گردن گرفته و اظهار ندامت کرده باشد خداوند چندان مرحمت و مکرمت دارد که همه را بر او ببخشاید. حال با خاطر جمع بگو که آن گناه چیست.

آنگاه چیاپلتو که چشمانش هنوز از اشک نمناک بود گفت:

— افسوس، پدر! این گناه بس عظیم است و من بی‌کمک دعا‌های شما مشکل بتوانم

باور کنم که خداوند هرگز آن را خواهد بخشود.

— گفتم با خاطر جمع بگو. من به تو قول می‌دهم که در پیشگاه خداوند برای تو

دعا کنم.

لیکن چیاپلتو با وجود دلگرمیهای پدر مقدس می‌گریست و سکوت اختیار کرده

بود. اشکهای او تا مدتی مدید توجه آقرا نبوش را به خود جلب کردند. سرانجام آهی عمیق کشید و گفت:

— پدر روحانی، حال که شما وعده می‌دهید در پیشگاه خدا برای من دعا کنید عرض خواهم کرد. بدانید و آگاه باشید که من در ایام جوانی روزی به مادر من لعن و نفرین کردم و به او دشنام دادم.

و بمحض گفته ن این سخنان دوباره همچون چشمه‌ای جوشان به گریه درآمد. برادر روحانی گفت:

— او، فرزندا مگر این به نظر تو گناه بزرگی است؟ مردم هر روز به خدا کفر و ناسزا می‌گویند و با این وصف به هر که اظهار ندامت کند به آسانی بخشایش داده خواهد شد. آن وقت تو گمان نمی‌کنی که خدا این خطا را بر تو ببخشد؟ گریه مکن، خاطر آسوده دار و یقین بدان که اگر تو در جنایت به صلیب کشیدن او نیز دست داشتی باین اظهار خاکساری و ندامتی که در برابر چشمان من می‌کنی او از گناهت درمی‌گذشت. — افسوس، پدر! چه می‌فرمایید؟ مادر عزیز و مهربانی که نه‌ماه تمام به‌روز و به‌شب مرا همچون باری بردل داشت و بیش از صدبار مرا به‌دوش گرفت! به‌چنین کسی کفر است فحش و ناسزا گفتن و گناهی عظیم است. اگر شما در پیشگاه خداوند از من شفاعت نکنید او هرگز مرا نخواهد بخشود.

برادر روحانی چون دید که دیگر چیاپلتو چیزی برای گفتن ندارد به او بخشایش و سپس تبرک داد. به او به چشم مقدس‌ترین مردان می‌نگریست، چه، اعتماد کامل به اعترافات او پیدا کرده بود. و با شنیدن چنین سخنانی از دهان یک بیمار محتضر چه کس دیگری فریب نمی‌خورد. در پایان به او گفت:

— چیاپلتو، شما به یاری خداوند متعال بزودی شفا خواهید یافت، معهذا هرگاه خداوند بنا بر مشیت خود روح متبرک و آماده به سفر شمارا به‌تزد خود بازگرداند می‌پذیرید که جسدتان در قلمرو روحانی ما به‌خاک سپرده شود؟

— آری، عالیجناب، من هیچ نمی‌خواهم که جسد من در جای دیگری دفن شود، زیرا شما به من قول داده‌اید که در پیشگاه خداوند برایم دعا کنید. بعلاوه من به طریقت شما همواره اخلاص و ایمانی خاص داشته‌ام. استدعا دارم همینکه به‌دیر خود بازگشتید جسم واقعی مسیح را که هر صبح در محراب کلیسا تقدیس می‌کنید برای من بفرستید. هر چند من لیاقت آن جسم مطهر را ندارم ولی می‌خواهم با اجازه شما آن را ببر بگیرم و پس از آن مراسم آخرین تدفین متبرک در باره‌ام بعمل بیاید، تا اگر عمری گناهکار زیسته‌ام لااقل مسیحی بگیرم.

مرد روحانی گفت که احساس شادمانی عظیمی می‌کند، چیاپلتو کاملاً حق دارد و اشیاء مقدسی را که خواسته است فوراً برای او خواهند آورد. و چنین نیز کردند. آن دو رباخوار که سخت می‌ترسیدند چیاپلتو آنان را دچار دردسر کند در پشت حایل نازکی که اتاق ایشان را از اتاق بیمار محتضر جدا می‌نمود کمین کرده بودند. خوب گوش فرادادند و همه سخنانی را که چیاپلتو به برادر روحانی می‌گفت بی‌اشکال

می شنیدند. اعترافات مردک چنان آن دورا به خنده می آورد که چندین بار نزدیک بود صدای قهقهه شان بلند شود. آهسته به هم می گفتند: «چه آدم عجیبی! پیری، بیماری، بیم مرگ قریب الوقوع، ترس از خداوند که انتظار می رود تا چند لحظه دیگر در پیشگاه عدل او حاضر شود، هیچیک نمی توانند رخنه ای در ارکان شرارت و رذالت او وارد آورند و هیچ عاملی قادر نیست وی را از مردن به همان نحو که زیسته است بازدارد!» لیکن وقتی شنیدند که به او وعده داده شد مزاری در کلیسا به وی اختصاص خواهند داد دیگر پروای مابقی قضایا را نکردند.

اندکی پس از آنکه آداب تناول القربان درباره چیاپلتو بعمل آمد و بعد از آنکه نامبرده کفر و مسخرگی را از حد گذراند مراسم آخرین تدهین متبرک نیز در حق او اجرا شد و همان روز که این اعترافات زیبا صورت گرفت بیمار اندکی پس از نماز مغرب جان به جان آفرین تسلیم کرد. خود او ترتیب دفن آبرومندانۀ خود را به خرج خویش داده، وصیتش را به اطلاع صومعه رسانده و خواهش کرده بود که شب هنگام بر جنازه اش بیدار بمانند و صبح روز بعد برای برداشتن آن بیایند. دوبرادر رباخوار دستورهای او را مو به مو اجرا کردند.

به شنیدن خبر مرگ چیاپلتو آن برادر روحانی که اعترافات او را شنیده بود با ارشد صومعه گفتگو کرد، دستور داد تا ناقوس تجمع شورای مذهبی را بنوازند، و آنگاه در حضور همه برادران روحانی که گرد آمده بودند از روی شواهد و نتایج اعترافات چیاپلتو ثابت کرد که آن مرحوم مردی مقدس بوده، و به امید اینکه خداوند با وساطت او معجزات متعددی خواهد نمود به اصرار به آنان توصیه کرد که جسدش را با عزت و احترام در قلمرو خود بپذیرند. ارشد صومعه و برادران روحانی از فرط خوشباموری به توصیه او عمل کردند. همه همان شب به خانه متوفی رفتند تا شب زنده داری آبرومند و باشکوهی بر جنازه او انجام دهند. سپس، همگان در صبح روز بعد، ملبس به جامه بلند سفید و بالاپوش مخصوص نماز مسیح، با خواندن اوراد و ادعیه مذهبی به سراغ جنازه رفتند و در حالی که کتابهای دینی و انجیل در دست داشتند و پیشاپیششان حاملان صلیب حرکت می کردند همچنان با خواندن اوراد و ادعیه جنازه را برداشتند و با شکوه تمام به کلیسا آوردند. مردم شهر همگان، از زن و مرد، در تشییع آن شرکت کردند. گور را در کلیسا آماده کرده بودند. آن برادر روحانی که اعترافات متوفی را شنیده بود بر بالای منبر رفت و شروع کرد به بیان مطالبی عجیب از زندگی اقرار کننده خود، از روزه داریها و از بکارت و عصمت و طهارت او. از جمله به یادآوری ماجراهایی پرداخت که چیاپلتو با چشمان اشکبار به عنوان بزرگترین گناهان خود به آنها اعتراف کرده بود. در خاتمه گفت که با هزار زحمت توانسته است آن مرحوم را متقاعد کند که خداوند از گناهایش درخواهد گذشت. آنگاه برادر روحانی با عتاب و خطاب روبه مستمعین خود کرد و غرش کنان گفت: «ولی شما، ای لعنت شدگان خداوند، کافی است پرکاهی به پایتان بگیرید تا به خداوند و به مریم عذرا و به همه قدیسین جنت مکان فحش و ناسزا بگویید!»

پس از آن، برادر روحانی باز تا مدتی درباره عصمت و پاکی و درستی متوفی داد سخن داد. الغرض چنین وعظی موجب جلب اعتماد کامل همه مردم شهر نسبت به آن مرحوم گردید و حاضران با ایمان و اعتقاد خود چنان شیفته چپاپلتو شدند که ازدحامی غیر قابل وصف با فشار و تنه بهم زدن از صحن کلیسا بیرون ریختند. همه دویدند تا بردست و پای آن مرحوم عاقبت به خیر بوسه بزنند. مردم همه لباسهای او را به رسم تبرک از تنش کردند و به هر کس که اندک پاره‌ای می‌رسید از شادی عرش را سیر می‌کرد. ناچار شدند جنازه را در تمام مدت روز در آنجا باقی بگذارند تا هر کس بتواند آن را زیارت کند.

همینکه شب فرا رسید جنازه را با اعزام و اکرام تمام در صحن کلیسای کوچک در یک‌گور مرمرین به خاک سپردند. صبح روز بعد، جمعیت در صف درازی به زیارت آمدند و ضمن ادای احترام شمعها بر مزارش روشن کردند. سپس دعاها خواندند، نذر و نیازها کردند و به اطراف مزار مجسمه‌های کوچک مومی به نشانه تعهداتی که نسبت به متوفی کرده بودند آویختند. صیت شهرت زهد و تقوی و تقدس او به درجه‌ای بالا گرفت که هر کس در زندگی با مشکلی مواجه می‌شد بجز او به هیچکس دیگری ملتجی نمی‌شد. او را سن چپاپلتو نامیدند و هنوز به همین نام می‌خوانندش. مردم مدعیند که خداوند به نام او معجزات متعددی نموده و هنوز هم اگر از روی خلوص نیت و از سر صدق و صفا به آن قدیس ملتجی شوند هر روز معجزه خواهد نمود.

باری چپاپلتو دایراتو که به شرحی که شنیدید تقدیس شد چنان زیسته بود و چنین مرد و من نمی‌توانم به جرات انکار کنم که ممکن است در میان قدیسین عاقبت به خیر، در کنار خداوندگار ما عیسی مسیح، جای گرفته باشد. با وجود زندگی نرفت‌انگیز و جنایت‌آمیزش ممکن است در آن لحظه آخر چندان ابراز ندامت کرده باشد که خداوند بر او رحمت آورده و در کنار خویش جایش داده باشد. به حال چون این امر بر ما مکتوم است به ناچار من فقط به ظواهر حکم می‌کنم و می‌گویم این مردک باید به لعنت خدا گرفتار آمده و در دوزخ به دست شیطان افتاده باشد نه در بهشت برین. اگر درست گفته باشم باید قبول کرد که احسان خداوند در حق ما چه عظیم است، زیرا به خطاهای ما به دیده اغماض می‌نگرد و توجهی جز به خلوص نیت ندارد. ما اگر هم یکی را که مباشر شیطان است، به تصور اینکه موجودی ملکوتی است به وساطت خود در نزد خدا برگزیده باشیم او چنان حاجت ما را برمی‌آورد که گویی ما برای جلب عنایتش به یکی از قدیسین معتبر توسل جسته‌ایم. و برای لطف و عنایت او در این ایام و انفسا و برای اینکه اجتماعی شاد و سرخوش همچون محفل ما بتواند خویشتن را در شادی و سلامت و سعادت نگاهدارد همه ما باید خداوند را که به نام نامی او این مجمع را تشکیل داده‌ایم حمد و سپاس گوئیم، بر آستانش سر تعظیم فرود آوریم و در رفع حاجات خویش از او مدد بخواهیم! و کاملاً مطمئنم که دعایم مستجاب است.

در اینجا راوی سکوت اختیار کرد.

گفتگویی با جمس بالدوین نویسنده سیاه پوست آمریکایی

جمس بالدوین نویسنده نام‌آور و متعهد آمریکایی يك سیاه پوست است. يك تن از بی‌شمار سیاهان زیر ستم جامعه متمدن سفید پوست! آمریکایی سیاهی که تنها تفاوتش با دیگر یاران سیاه، سوای اعتراض، سوای فریاد، نوشتن است، نوشتن قصه رنج سیاه، داستان تجاوزهای سفید پوستان. هم به دلیل این نوشتن هاست که شهرتی چشمگیر یافته، و امروز می‌توان نام او را در ردیف نویسندگان متعهد آورد.

او همراه وهماواز با «مالکوم‌اکس» به دفاع از حقوق پایمال شده جامعه سیاه در امریکا برخاست و هنگامیکه از پس ربع قرن اقامت در پاریس راهی امریکا بود به خبرنگاران گفت «من تردیدی ندارم که سرانجام هموطنان من قاتل من خواهند شد».

آنچه می‌آید گفتگویی کوتاهی است که خبرنگاری به اسم «فرتز رادتس» با بالدوین انجام داده که از وراى آن می‌توان به اندیشه‌های این نویسنده متعهد سیاه راه یافت.

به تعبیری تبعید در اروپا عازم امریکا شده‌اید. این بازگشت نوعی تحول در زندگی سیاسی شماست. آنرا چگونه توجیه می‌کنید؟

بالدوین:

شاید پاسخ من به شما غیر منطقی جلوه کند، اما من هرگز نمی‌توانم جواب قانع کننده‌ای به شما دهم، اما لابد بیاد دارید آن زمان که من کتاب «زمان شعله‌های آینده» را نوشتم، جامعه آنرا بیشتر پیش‌بینی يك سیاه‌نامید تا واقعیتی انکارناپذیر و اما درست بعد از يك سال شهرهای امریکا به آتش کشیده شد.

خبرنگار:
اما شهری در امریکا نسوخت و

خبرنگار:
جیمی کارتر با حمایت از آراء سیاه‌پوستان توانست به کاخ سفید راه پیدا کند، آیا شما در انتخابات آینده به او رای خواهید داد؟

بالدوین:
من به او رای ندادم و هرگز هم رای نخواهم داد.

خبرنگار:
چرا؟

بالدوین:
او آدمی ضعیف و بی‌مایه است، من هرگز سخنان او را باور نداشته‌ام.

خبرنگار:

اکنون تردیدی نمانده است که شما از پس ربع قرن اقامت اجباری ویا

نمی‌سوزد، شورش به چشم نمی‌خورد، مبارزه مسلحانه‌ای وجود ندارد.
بالدوین:

در این باره جای سخن بسیار است، نخست آنکه همه گشته شدند. از یلنگان سیاه، از نیروی سیاه از من سؤال کن تا برایت بگویم.

داستان از چه قرار است. تا بگویم، چگونه آنان زدند و کشتند و نابود کردند، در همه جا، در خیابان‌ها در خانه ها، حتی در بسترهایشان همانند موش آنان را نیست و نابود کردند.

۱- اشاره به شورش سیاه‌پوستان

خبیرنگار:

امریکا در سال ۱۹۶۷ است.....

بالدوین:

نه، نه سخن مرا قطع نکن، این داستانی است که تو هرگز قادر نخواهی بود رگه‌هایی از احساس و عاطفه را در خلال آن بیابی، تو وقتی پرسجو می شوی من ناگزیر می‌بایست همه داستان را برایت بازگو کنم. داستان رنج‌سیاهان را. درد سیاهان را. از آن زمان که سفیدپوست‌های متمدن (!)، سفیدپوست های برتر (!) ما را روی سکوه‌های مزایده به گونه‌ای غلنی و آشکار حراج می‌کردند تا امروز که زمان استثمارم‌پایان می‌یابد و هنوز همانند دستمال کاغذی و ماشین‌های قراضه خود ما را دور می‌اندازند. آری داستان این است. ما تا به امروز برای آنان کالایی بیش نبوده‌ایم. قبول کن. این يك واقعیت مسلم است، مبارزه تژادی، مبارزه‌ای طبقاتی است. به‌آمارهای بیکاری تا این زمان که سال ۱۹۷۸ است نگاه کن. این آمارها

گواه صادقی بر گفته‌های من است. آنان ما را به هیچ انگاشته‌اند. ما را به‌ذلت و خواری کشیده‌اند. بودن ما را جدی نگرفته‌اند، بلکه همه تلاش‌هایشان در نیستی ما بوده است. به‌ویژه آن زمان که احساس کردند ما برای درک هویت خود، برای اثبات موجودیت خود به‌پا خاسته‌ایم.

خبیرنگار:

اما سیاه، با این همه، دوست‌داشتنی است. حتی زیبا است.

بالدوین:

تو مختاری هر گونه نظری که داری بیان کنی. برای ما مهم برداشتی است که خودمان باور کرده‌ایم. در هر حال هنگامیکه سیاهان در مدارس درس می‌خواندند عکسهایی به ضمیمه سؤال هایی که همراهش بود به آنان می‌دادند، در آینده قصد داری چکار کنی، چه پیشه‌ای برای خودت در نظر گرفته‌ای. می‌دانی من آن زمان در پاسخ چه نوشتم؟ من نوشتم من هرگز در این اندیشه نبوده‌ام که بخوام گندی و یانیکسون شوم. آنچه برای من دلپذیر است خودکشی با ۲۷ قرص خواب‌آور و یا زدن رگ خودم به وسیله تیغ است تا مگر هرگز یکی از این دو تن نباشم. یادت باشد در همین زمان است که سفیدپوست ها ناجوانمردانه دست به سلاح بردند. آنان سوای شکنجه، سوای شکستن غرورها، دست به کشتار ما زدند، ما را در اردوگاهها نگاه داشتند.

خبیرنگار:

ولی در آمریکا اردوگاههای باز- داشت وجود ندارد.

بالوین:

درد من از این است که من آن زمان نمی‌دانستم سفید پوست و سیاه پوست باهم تفاوتی دارند. اصلاً به سیاه پوست بودنم فکر نمی‌کردم این حادثه بعدها تکرار شد. پس من چگونه می‌توانم تاریخ را از یاد ببرم و یا به‌عنوان «گذشته‌ها گذشت» از آن یاد کنم.

خبرنگار:

گاهی این سؤال پیش می‌آید که آیا آدم می‌تواند در کنار قاتلان خود به آزادی بیاندیشد؟

بالوین:

من فقط يك صدا هستم. من نمی‌توانم این آزادی را به‌عنوان خودم مورد بررسی قرار دهم. این مهم کلیت پیدا می‌کند. به يك جامعه بزرگ به اسم جامعه سیاهان. یادت هست بیلی هالیدی را سفیدها با چه شقاوتی گذاشتند جان بدهد، همان سفید پوست‌هایی که چندی قبل از این واقعه برای او کف می‌زدند، به‌خصوص وقتی آواز معروف خود «میوه بیگانه» را می‌خواند.

حتماً تو جمله مشهور سامی دیویز میلیونر را خوب بیاد داری که می‌گوید «بله... شهرت من به‌عنوان يك ستاره بمن اجازه می‌دهد که در رستوران‌ها و بارها و هتل‌هایی مورد تحقیر قرار بگیرم که برای سیاهان عادی حتی امکان این تحقیر نیز وجود ندارد و شاید سال ۱۹۹۹ بتوانم در همان ساختمان‌ها آپارتمانی بخرم که در حال حاضر جشن بزرگداشت مرا برپا می‌کنند؟»

خبرنگار:

من کتابهای او را خوانده‌ام، کتاب

من متاسفم، چرا تو که به عنوان يك مبارز ضد نازیسم شناخته شده‌ای باید چنین حرفی را به زبان آوری! همه نیویورک برای سیاهان بازداشتگاه است. مادر هر زمان و هر لحظه از زندگیمان در خطر و با خطر زندگی می‌کنیم. تو نمی‌توانی خانواده‌ای از سیاهان را پیدا کنی که لااقل فردی از آن خانواده به دست سفید پوست‌ها کشته نشده باشد و یا مجرم شناخته نشده باشد. امروزستایش از خونریزی، جزئی از فرهنگ جامعه امریکائی شده است. ریختن خون سیاه، ستایش از کشتار و خونریزی در افسانه‌ها و قصه‌هایشان وجود دارد. شاید به این دلیل می‌خواهند سرپوشی بر جنایات کثیف خود بگذارند.

خبرنگار:

اما آیا فکر نمی‌کنید که تاریخ نمی‌تواند خود را تکرار کند و یاساکن بماند. برداشت‌های شما بیشتر از گذشته است. گذشته‌های دور. امروز داستان کشتار سپری شده است. امروز امکان اتفاق قتل و ترور به‌گونه گذشته کم است.

بالوین:

تو دچار اشتباه بسیاری شده‌ای، می‌دانی آنچه در هزار سال پیش اتفاق افتاده به اعتقاد من امروز هم قابل تکرار است. حتی می‌تواند هر دو اتفاق، موضوع پایانی يك داستان باشد. من از آن زمان که خودم را شناخته‌ام به‌عنوان يك سیاه در معرض هجوم بوده‌ام. رنج برده‌ام. حتی در شش سالگی یادم هست که دو پلیس سفید پوست مرا بی‌رحمانه کتک زدند، تنها به این خاطر که سیاه بودم.

قتل و شکنجه و آزار قرار بگیرد ما همچنان ناگزیر به دفاع هستیم. در برابر این همه رنج من حرف تو را قبول دارم. گاهی پیغمبر می‌شوم، گاهی واعظ، گاهی لبریز.

خبرنگار:

گذشته از این در کتابهای شما جای پای نفرت را هم می‌شود دنبال کرد. نفرت از تیره روزی‌ها، مشقت‌ها حتی نفرت از دوست داشتن.

در کتاب «دنیای دیگر» رفوس قهرمان کتابتان وقتی مورد آزار جنون آمیز یک سفیدپوست قرار می‌گیرد، همه وجودش کینه نسبت به سفید پوست‌ها می‌شود. این نفرت تا آنجا است که وقتی زنی سفید پوست به او دل می‌بندد نه تنها از نفرت او کاسته نمی‌شود بلکه نفرتش را دوچندان می‌سازد.

بالدوین:

بله، همراه آنهمه محبت‌ها و مهرها، کینه هم جا دارد یعنی امید و ناامیدی همراه هستند، تضادی بین آنها نیست.

خبرنگار:

ولی در نوشته‌های شما قابل تفکیک هستند، هر کدام را جداگانه می‌شود احساس کرد.

بالدوین:

گمانم این همان چیزی است که تمدن امریکای سفید به جامعه و مردمش داده است. یاد هست یک بار تو برای من داستانی تعریف کردی که بسیار جالب بود. داستان آن افسر آلمانی را می‌گویم که وقتی در سال ۱۹۴۲ در نمایشگاهی از پیکاسو وقتی تابلوی معروف «گورینکا»

های شما را هم خوانده‌ام. من اعتقاد دارم که هر دوی شما بر حق هستید، اما آنچه را که می‌خواهم مطرح کنم، تفاوت گفته‌های شما با کتابهای شما است. در کتابهای شما خواننده احساس می‌کند، نویسنده تمام تلاشش در اشاعه دوستی است. چیزی در حد دل سوزی برای دوستی‌ها و مهربانی‌ها. در آنجا چیزی که مطرح نیست انتقام است، خشم است، زور است. حتی گاهی فن راندن از عشق و محبت از مرزهای سادگی می‌گذرد، گاهی چنان غلو می‌شود که در تضاد با احساس و درک آدمی می‌افتد. این تضاد را چگونه می‌شود برداشت کرد و به توجیه آن نشست؟

بالدوین:

متاسفم که بگویم جواب دادن به این سؤال مشکل است، پیچیده است. فقط می‌توانم بگویم من آدم احساساتی رمانتیکی نیستم. من در امریکا هرگز احساس نکرده‌ام در خانه خودم هستم. به همین دلیل من در هیچ کجای این دنیا خانه و کاشانه‌ای ندارم که به آن وابسته باشم، اما با همه این حرفها من این سرزمین یعنی امریکا را دوست دارم. اینجا هستی من شکل گرفته است. من با آنکه یک سیاه پوست هستم اما میلی به آفریقا ندارم. آفریقا برای من بیگانه است. گرچه آفریقا را لمس می‌کنم، فرهنگ آن را حس می‌کنم، اما با این همه من خودم را فرزند نامشروع و حقارت زده خانواری از غرب می‌دانم و مادامیکه حقی برای دوست داشتن ما قایل نشوند، و مادامی که زندگی ما سیاهان در معرض وحشیانه‌ترین شکل

را دید از پیکاسو پرسید راستی این تابلو را شما کشیده‌اید. پیکاسو در جواب گفت، من؟ نه... تو!... درست به همین دلیل من قادر خواهم بود نه یک نمایشنامه بلکه هزاران نمایشنامه در بارهٔ مرد سفید پوست بنویسم و حتی خوبی و بدی را از هم تفکیک کنم.

خبرنگار:

شما از مسایل جنسی هم زیاد نوشته‌اید، یعنی مسایل جنسی در کتابهای شما نقش عمده‌ای دارد، چرا؟

بالدوین:

من هرگز به‌گونه‌ای که مسایل جنسی در زندگی آدمها نقش داشته چیزی ننوشته‌ام... تعجب می‌کنم. من در کتابهایم تأکید بر شرح این مسایل نداشته‌ام، اما اگر با من هم عقیده شوی که بخواهی انحطاط را بازبایی به اعتقاد من بزرگترین فحش‌ساخت بمب نوترونی بود.

خبرنگار:

شما زیادی اهل اغراق هستید.

بالدوین:

گمان نمی‌کنم.

خبرنگار:

آخر چگونه با این همه حساسیت، بازهم مشغول نوشتن کتاب هستید، چرا؟ برای چه بازهم می‌نویسید؟ با این همه کینه و نفرت که در وجود شما است؟

بالدوین:

کینه و نفرتی در کار نیست. مسایل من آخر شخصی نیست. من برای نسل آینده می‌نویسم. من هرگز قصد ندارم حالا که قسمت عمده‌ای از عمر من سپری شده بقیه‌اش را راحت و با آسایش همانند یک شخصیت عالی‌رتبه در کنار این ساحل لاجوردی بگذرانم.

یادت باشد، من یک نویسندهٔ سیاه پوست امریکایی هستم. من به انتظار آینده بهتر مبارزه می‌کنم. من اینک نمی‌توانم تن به رضایت دهم. من تا آخرین لحظهٔ زندگیم هرگز به خود اجازه نخواهم داد که ساکت باشم. سکوت در این روزگار مبارزه خیانت است، من نمی‌توانم به یاران سیاهم پشت کنم. من حتی تصور رضایت و سکوت را نخواهم کرد. باید مبارزه کرد و در راه رهایی سیاه‌دمی آسوده زندگی را نگذراند...

برخی از انتشارات توس

نام کتاب	نویسنده	مترجم
صد میلیون عرب	تیری دژاردن	حسین مهدی
استثمار سرمایه‌داری	پیر ژاله	کیومرث پریانی
دانش‌رهای و ارزشهای انسانی	موریس کونفورت	کیومرث پریانی
تاریخ جنبش مزدکیان	اوتاکر کلیما	دکتر جهانگیر فکری ارشاد

منظومهٔ صالحی

اهالی محترم روزگار من!

گوش فرا دهید؛

این

زجر زمین نیست.

این

بد دهانی دنیا نیست.

این

قضای بی‌مزهٔ خوش خیالی نیست.

این:

ترجمان تازهٔ دشنامی

از گلوگاه امپریالیزم است.

بویکشید... ای گرسنگان!

بوی کباب کبوتر صلح می‌آید.

حقوق بشر هم

با تمام بیمه و مزایایش

آخر کفایت نمی‌کند!!

و کودکان کوچۀ ما

گرسنه‌اند.

و امپریالیزم

هم‌اکنون

دست‌اندر کار بودجهٔ سال کیبسه است.

□

اهالی خوش غیرت روزگار من!
تصویرهای مائو را بادبرده است،
برنج‌های آمریکایی
طعم تازه‌ای دارند،
می‌ترسم آن چهار نفر معروف را
در رود گنگ
غسل توبه بدهند.

چه باید کرد؟!
باید رفت و از شاه سلطان حسین صفوی...
نه!
همین؛

شاه سلطان حسین اردنی
پرسید:

تو

سریازی یا ته پیاز!؟

□

شگفتا!
اسناد محرمانه را نسوزانید،
مسیح و مارکس برادرند.
اهالی خوش‌باور روزگار من!
شاخ آفریقا
شکسته است
چکمه ایتالیا را
آمریکائیان ربوده‌اند.
چه باید کرد؟
باید رفت و جزیره‌خوکی را
نیشکر کارید.

راهی نمانده است،
میدانید که قند گران است
اما.

فشار خون،
ارزان!

□

آه... اهالی نااهل روزگار!
تهمت چرا؟
من

پیرو خطوط متقاطع هستم، اما سه جهانی نیستم.
اهالی عزیز روزگار من!
دست بجنبانید
مغزها را آماده کنید
باید کتابها را از بر کرد،
من بوی بنزین را
بر سقف کتابخانه ها می شنوم.
تو قرآن را از بر کن.
شما

مانیفست را حفظ کنید،

من هم

که غزلهای خواجه را
در سینه کاشته ام.
آه... باید کتابها را از بر کرد،
استعمال دخانیات ممنوع.
استعمال «آزادی» ممنوع!

اهالی کتابخوان روزگار!

شاعران را نصیحت کنید -
که این همه از برف نگویند
از خواب و سایه و شب

نگویند،

آفتاب هم

می تواند

موضوع تازه ای باشد.

بگذارید این غنچه ها بشکفند!

آنوقت نیز

جایی برای «دیالکتیک»

خواهیم یافت.

چرا

ستاره را رفیق شب می دانند،

آن پرونده های قدیمی مشکوک را

که باد برده است.

اهالی عجول روزگار من!

خود که بهتر می دانید:

از زغال

تا الماس شدن -

راهی نیست که ساده بگذرد،

بگذارید آفتاب را به خانه بخوانیم،

بنفشه ها نیز

حق شکفتن دارند.

□

اهالی خوب روزگار من!

شعری سروده ام که نگو!

احمد شاملو را بی آیدا و درخت و آینه
خنجر می زند،
باری مگر که آن پشمینه پوش شیرازی
از هوای قدیمی اش
غزلی به شیوۀ «دادا»

به سر دهد،

ورنه

این رأی را اینگونه که
صادر نموده اند
دیگر تقاضای هیچ شاعری را
کفایت نخواهد کرد.
آه - اهالی!

اهالی حومه و خارج از محدوده!
شاعران مسلح غیر قانونی را خبر کنید
که بزودی آنان را
از منقل خویش
خلع ید خواهند کرد.
شما را به جان یدالله رویایی قسم
نگذارید صدای پای نادر نادرپور
تا عرش کبریا برود،
می ترسم از نخجیر گاه «نئو طاعت»
قصیده اش داغ تر از ملك الشعرا بشود.

□

اهالی محترم! ای...
اهالی اهل شعر!
آب را گل نکنید
سهراب ما را نوشدارویی نرساندید -

تا سپهرش در ربود و رفت.
آه... اگر رسم سرودن اینست؛

من می‌روم
تا با فروغ فرخزاد
صیغه عاشقانه بخوانم.
پل صراط اگر چه نازکتر از مویی ست،
اما من نیز در سیرك شعر نو،
چنان بر بند قافیه -
بوسه بر اوزان بی قیاس زده‌ام
که «المعجم.....» را
تا کنون

به چاپ چندم رسانده‌اند.

□

اهالی محترم روزگار من!
شعری سروده‌ام که نگو
اخوان ثالث را

باید کنار کتیبه‌اش
چنان نشانند و

از این اوستا

برایش سرود،

که دیگر هرگز

هوس سکوت نکند.

باری ترس من از این است که

پیش از کمانکشیدن آرش،

سیاوش کسرابی را

سر بریده از بارگاه افراسیاب

بیاورند.

وہ - کہ دلم از غزلهای سیمین بهبهانی خون است.

□

مددی کنید ای اہالی محترم!
مبادا

اسب سپید وحشی را
لگامی کهنہ ببندید،
آتشی کہ در دل آتشی ست
ہنوز ہم سر و ش تازہ در سر دارد،
اما -

خروش، نہ!

کہ او خود

واقف بہ توطئہ سکوت است.
و باید برای تشییع جنازہ نصرت رحمانی
(مرحوم!)

قفل طلسم دنیا را ویران کرد.
اما کلیدش کجاست؟
آہ... لیلی!

ای آبرو عشق!
چرا برہنہ بہ بازار می آیی
حجاب تو

سلاح شعر نو است،
راز کلید را کہ می دانی!؟

□

اہالی مسلول ...!

(ببخشید، مسؤل.)
ای رہروان دریا
(روشنفکران!)

اینگونه که بر ریش اسماعیل
خرده می گیرید...
باید که خویی را خبر کنیم
«ظل الله» را قرائت نفرماید.

رضا براهنی
با آنکه نماز می خواند
اما

همیشه غسل ترتیبی را
از یاد می برد.

(آه... ای بر باد رفته!)

چه باید کرد!؟

فی باقی شاعران دیگر نیز

که شعری هنوز ننالیده اند،

اما من کی ام؟

چریک افغانی -

با يك خشاب حشیش؟

یا شاعری

که نامش به زشتی «از رایاند»

در رفته است.

□

آه... اهالی روزگار من!

روزگار من بی کم و کاست -

اهل همین حرفهاست،

باور کنید.

س. ع. صالحی

زمستان ۱۳۵۹

تهران

«روشنفکری» به نام زاخاروف

در واقع اطلاعات روشنفران، از زاخاروف بسیار کم است. اعتراضهای این دانشمند از زمان خروشچف شروع شد و غرب پس از ۱۳ سال به اعتراضهای بیمارگونه او توجه کرد. نخستین بار در جنگ اکبر عربها و اسرائیل بود، که زاخاروف از کنگره آمریکا درخواست کرد تا به نفع یهودیهای شوروی در مهاجرت به اسرائیل رای بدهد و لابد از همین روی نباید از این که دو سال بعد آکادمی علوم سوئد جایزه صلح نوبل را به زاخاروف داد تعجب کرد.

شاید همه با منزو ی ساختن زاخاروف موافق نباشند (او اکنون در شهر گورکی اقامت اجباری دارد)، ولی نباید مانند بسیاری از روشنفران کم اطلاع مسئله زاخاروف و همچنین مسئله افغانستان را به موضوع حقوق بشر ارتباط داد. چون اگر واقعا حقوق انسان و بشر مطرح باشد، ما اولین نیازمندان واقعی این «کالا» هستیم. راستی چگونه می توان حقوق ملیونها فلسطینی، آفریقایی و آمریکای لاتینی را، که توسط غرب پایمال می شود نادیده گرفت و — یکسره آنهاهم جدی — به فکر حقوق مردم افغانستان افتاد. آنها در این مقیاس، که آمریکا حاضر شود به خاطر افغانستان در اندیشه جنگ جهانی باشد.

همین امپریالیسم دو سال پیش تأسیس دولت اسرائیل را، که با کشتار و آواره کردن صدها هزار تن همراه بود، جشن گرفت. همین امپریالیسم آمریکا، که از حقوق دانشمندی روانی و حقوق اجتماعی مردم افغانستان دفاع می کند، در شیلی با کمک سیا حقوق ملیونها نفر را پایمال می کند و صدها نویسنده و روشنفر و هنرمند را به وحشیانه ترین وجه به نابودی می کشاند. نه! مسئله زاخاروف چیزی بیشتر از یک شوخی «متمدانه» نیست!

آغاز کار زاخاروف

از روزی که خروشچف سیاست «درهای باز علم» را برای کارگران اعلام داشت، فعالیت زاخاروف در خارج لایراتوار تحقیقاتی اش شروع شد. زاخاروف با این سیاست، به بهانه اینکه سیاست «درهای باز علم» وضع شوروی را در برابر آمریکا تضعیف می کند به مخالفت برخاست. باید توجه داشت که زاخاروف علم را فقط خاص نخبگان می داند. با اینکه این نظریه رنگ و بوی بورژوایی دارد، مع الوصف، چون کسی نظر او را جدی نگرفت، هیچ کس به تخطئه نظر او نپرداخت. و این در اواخر دهه پنجاه بود. سپس با اینکه اعتراضات بعدی زاخاروف در مخالفت با رژیم شوروی بود، معذالك به او اجازه چاپ کتاب «نگاهی به پیشرفت، همزیستی مسالمت آمیز و آزادی روشنفران» داده شد. این نرمش حکومت او را برای تشکیل «کمیته حقوق بشر» در شوروی تشویق کرد. با این که تشکیل این کمیته برخلاف قانون بود، معذالك نسبت به این کار عکس العملی نشان داده نشد. روابط میان زاخاروف و حکومت تا حد امکان بدون

برخورد ادامه داشت تا آنکه زاخاروف به آنچه هست اکتفا نکرد و ناگهان برای شهرت بیشتر در سال ۱۹۷۳ پیامی به کنگره آمریکا فرستاد و گستاخانه از کنگره درخواست کرد، تا شوروی اجازهٔ مهارت یهودیان مخصوصاً به اسرائیل را ندهد، پیمان بازرگانی شوروی و آمریکا را به تصویب نرساند. از این تاریخ دستگاههای ارتباطی غرب روابط بسیار گرمی با این دانشمند برقرار کردند و فرانسه کتاب «کشور من و جهان» او را چاپ کرد و در همان سال (۱۹۷۷) زاخاروف نامه‌ای به کارتر نوشت و طی آن از آمریکا خواست تا برای حفظ حقوق بشر در شوروی دخالت کند. این شعارهای جعلی، که در پشت آن هدف‌های امپریالیزم آمریکا و غرب نهفته است، از حلقوم دانشمندی برمی‌آید، که با نظارهٔ نابودی ملت‌ها کمترین صدایی از خود برنیآورده است. و براین مدعا نمونه فراوان تر از فراوان است. آیا این همه هیاهو نتیجهٔ دلسوزی یک دانشمند است و یا ناشی از مسئلهٔ جنگ بین قدرتها؟

در هر حال آنچه کم و بیش مسلم است اردوگاه سوسیالیسم همیشه پشتیبان مبارزه‌های همهٔ ملل جهان بوده است. برگردیم به زاخاروف! هنگامی که صدای یک دیکتاتور شرقی خفه می‌شود ناگهان این صدا از حلقوم دیگری و از جای دیگری برای توجیه جنگ سرد و دخالت در امور ملل آزادیخواه برمی‌خیزد. اگر هم گاهی و برخی از این صداها در آغاز کار و «در درون خود» صادقانه است، ولی به محض اینکه صاحب صدا به غرب می‌رسد، ناگهان متوجه جهان پرفریب آنجا می‌شود و از خود می‌پرسد، این چه مکروفریبی است؟ جهانی را که در عالم رؤیا به ذهن می‌آوردی (همان طور که برای سولژنیتسین اتفاق افتاد) با این جهان فرسنگها فاصله دارد. در میان اروپائی‌هایی که به دام امپریالیست‌ها و صهیونیست‌ها نیفتاده‌اند بهتر از نظر الان بوسکه نمی‌توان سراغ کرد. — این نظر در نامه‌ای مطرح است که الان بوسکه به سولژنیتسین پیش از تبعید اخیرش نوشته است و در این نامه گویی همهٔ روشنفکران جدائی طلب روس را مخاطب قرار داده است: «اینکه تنها در برابر دستگاه قد علم کنی واقعا ارزنده است، اما اگر با کسانی که تو نمایندهٔ آنها هستی ضدیت کنی با مردم ضدیت کرده‌ای. و اگر همکاری دسته‌جمعی دیگران را در سازندگی رد کنی به عنصری زبان بخش بدل می‌گرددی و همهٔ آنها را، که می‌توانی راضی و باخود همگام سازی از خود جدا می‌کنی و این در حالی که می‌توانی نمونه باشی. وقتی فریاد برمی‌آوری، که تو «استثنائی منحصر» هستی، از همکاری و پیروی دیگران از خود محروم می‌شوی و «تکروی» خود را تبدیل به یک «سرمایه» می‌کنی».

می‌دانیم که سولژنیتسین خواستار بازگشت به شوروی شد و دولت شوروی باین درخواست موافقت نکرد.

زاخاروف نمونهٔ یک انسان ناتوان است. زیرا وقتی دانشمندی با این مرتبه نتواند کوچکترین درکی از مبارزهٔ ملل مستضعف داشته باشد فاقد ارزش است... چنانکه دیدیم زاخاروف از شکست آمریکائیه در طبس بیشتر از آنها ناراحت و نگران شد...

معراج مردان سردار است

پس دیگر بار حسین را ببردند،

تا بر دار کنند.

صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می آورد

ومی گفت:

حق،

حق،

حق،

حق،

اناالحق!

نقل است، که درویشی در آن میان از او پرسید، که

عشق چیست؟

گفت:

امروز بینی

و فردا بینی،

پس فردا بینی.

آنروزش بکشتند،

و دیگر روزش بسوختند،

و سوم روزش به باد بردادند.

خادم او در آن حال وصیتی خواست.

گفت:

نفس را به چیزی مشغول دار، که کردنی بود.

و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد، که نا کردنی بود.

که در این حال با خود بودن کار اولیاست.

پسرش گفت:

مرا وصیتی کن!

گفت:

چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش،
که ذره‌ای از آن به از مدار اعمال جن و انس بود،
و آن نیست،

الا علم حقیقت.

پس در راه که می‌رفت، می‌خرامید.

دست اندازان

و عیار وار

می‌رفت،

باسیزده بندگران.

گفتند:

این خرامیدن چیست؟

گفت:

زیرا که به نحر گاه می‌روم.

و نعره می‌زد.

گفت:

حریف من منسوب نیست به حیف.

بداد شرابی.

چنانکه مهمانی مهمانی راهد.

چون دوری چند بگذشت، شمشیر و نطع خواست.

چنین باشد سزای کسی که، با اژدها در تموز

خمر کهنه خورد.

چون به زیر دارش بردند،

به باب الطاق

قبله برزد

و پای بر نردبان نهاد.

گفتند:

حال چیست؟

گفت:

معراج مردان سردار است.

پس میزری در میان داشت و طیلسانی بردوش.

دست بر آورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت:

آنچه او داند کس نداند.

پس بردار شد.

جماعت مریدان گفتند:

چه گوئی درما، که مریدانیم،

و اینها منکرند،

و ترا به سنگ خواهند زد؟

گفت:

ایشان را دو ثواب است،

و شما را یکی.

از آنکه شما را به من حسن ظنی بیش نیست،

و ایشان از قوت توحید،

به صلابت شریعت می جنبند.

و توصیه در شرع اصل بود و حسن ظن فرع.

پس دستش جدا کردند.

خنده بزرد.

گفتند:

خنده چیست؟

گفت:

دست از آدمی بسته باز کردن، آسان است.

مرد آنست، که دست صفات،

که کلاه همت از تارك عرش در می کشد،

قطع کند.

سپس پایش ببریدند.
تبسمی کرد.
گفت:

بدین پای سفر خاکی می کردم.
قدمی دیگر دارم، که هم اکنون،
سفر هر دو عالم بکند.
اگر توانید آن قدم را ببرید!
پس دودست بریده خون آلود در روی مالید،
تا هر دوساعد و روی
خون آلود کرد.

گفتند:

این چرا کردی؟

گفت:

خون بسیار از من برفت و دانم، که رویم زرد شده باشد.
شما پندارید، که زردی من از ترس است. خون در روی مالیدم،
تا در چشم شما سرخ روی باشم. که گلگونه مردان خون ایشان
است.

گفتند:

اگر روی را به خون سرخ کردی،
ساعد،

باری چرا آلودی؟

گفت:

وضوء می سازم.

گفتند:

چه وضوء؟

گفت:

د عشق دور کعت است،

که وضوء آن درست نیاید،
الا به خون.

پس چشمهایش بر کردند.

فیامتی

از خلق بر آمد.

بعضی می گریستند،

و بعضی سنگ می انداختند.

پس خواستند زبانش ببرند.

گفت:

چندان صبر کنید، که سخنی بگویم.

روی سوی آسمان کرد و گفت:

الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند

محرومشان مگردان. و از این دولتشان بی

نصیب مکن. الحمد لله، که دست و پای

من بریدند. در راه تو. و اگر سرازتن باز کنند،

در مشاهده جلال تو،

بر سردار می کنند.

پس گوش و بینی بریدند و سنگ روان کردند.

عجوزه‌ای

با کوزه‌ای

در دست

می آمد.

چون حسین را دید، گفت:

زنید

و محکم زنید،

تا این حلاجك رعنا را

با سخن خدای چه کار؟

آخر سخن حسین این بود، که گفت:
حب الواحد، افراد الواحد.

و این آخرین کلام او بود.
پس زبانش ببردند.
و نماز شام بود...
که سرش ببردند.
در میان سر بریدن تبسمی کرد
و جان بداد.
و مردمان خروش کردند.
و حسین

گوی قضا
به پایان

میدان

رضا برد.
و از يك يك اندام او آواز می آمد، که
انا الحق.

روز دیگر گفتند:

این فتنه بیش از آن خواهد بود، که در حیاة بود.
پس اعضا او بسوختند.

از خاکستر آواز «انا الحق» می آمد.

چنانکه وقت کشتن، هر قطره خون او، که می چکید،
الله پدید می آمد.

درماندند.

به دجله انداختند.

بر سر آب

همان انا الحق می گفت.

و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود.

گسترش شهرنشینی در اوروک و ایران

سر آغاز

مقاله‌ای که در صفحه‌های آینده نگاشته شده است گزارشی است فشرده از مدرک‌های باستانشناسی درباره‌ی آغاز زندگی متمدن در بین‌النهرین و ایران که نخست بخشی از کتاب بزرگی بود به نام سپیده‌ی تمدن.

غرض این نبود که این مقاله خود مستقل باشد، بلکه می‌بایستی به‌عنوان زمینه‌ای گسترده برای باستان‌شناسی و تاریخ جهان مورد بهره‌برداری قرار گیرد. با اینهمه ناشران آنچه را که پیش‌تر در فصل‌های جداگانه‌ای نوشته شده بود قابل چاپ تشخیص دادند و عکس‌هایی بر آن افزوده شد که، مانند نشانه‌هایی بر سر راه اکتشافات وسیع‌تری از یک دوران باستانی پرشکوه پیشرفت انسان، مورد بهره‌برداری قرار گیرد. من نخواستیم از این چند صفحه یک نتیجه اخلاقی گرفته باشیم، بلکه کوشیده‌ام دانستنی‌هایی ابتدایی، درباره‌ی پیروزی‌های انسان هزاره سوم پیش از میلاد، در دسترس خواننده‌ی عادی و مخصوصاً دانشجویان بگذارم.

مدرک‌هایی که به‌دست آوردنشان چندان آسان نیست می‌توانند به‌روشن ساختن پاره‌ای از نوشته‌های فراوانی کمک کنند که در این باره پدید آمده‌اند و بیشتر نیز گمنام هستند.

باستان‌شناسی خاورزمین به‌تندی پیش می‌رود و ما سخت در تلاشیم که فاصله‌ها را پرکنیم و بنیان آنچه را که پیش از این کشف شده است استوار سازیم. از نیروی چیزهای تازه‌ای برای روشن ساختن وجود دارد که از آغاز نگارش این صفحه‌ها به‌عکس‌های کتاب افزوده شده است. در بین‌النهرین هیئت اکتشافی به‌سرپرستی دکتر لزن *Lenzen* در ورقاء (اوروک باستان) باقی‌مانده‌ی پرحاصلی از گنجینه‌ای مدفون در پای یک دودکش عمیق کشف کرده‌اند که گمان می‌رود مقابر خانوادگی شاهان اوروک بوده است. همچنین، با یافتن بازمانده‌های جانورانی، دانسته شد که این دودکش جایی بوده است که در پای آن هدیه‌های سوزاندنی برای خدایان قربانی می‌شدند و این دودکش دارای ظرف‌های سنگی و سفالی و ائانه چوبی مرصع و چیزهای ظریف دوره جمدمت نصر است و گویی زیباترین نمونه‌ای بوده که از قربانگاه به‌دست آمده و بیش‌تر برای خدایان این بخش بین‌النهرین ساخته می‌شده است که در پیش قربانی هولناک انسان، که در اوروک رواج یافته بود، مرحله ملایم‌تری بود. بنای شامل این گنجینه، در خرابه‌های معبد باستانی

تری مدفون بود که به نام سنگ - مرم - کاشی معروف است و دارایی اش روزگاری برای ابد تقدیس شده بود. به گمان دکتر لنزن شاید آیین اسرارآمیز قربانی، که بعد از ترك معبد پیدا شده، نشأته دگرگون شدن شکل پرستش در آن روزگار بوده است.

کتیبه خوانی نیز از رشته‌های دیگر باستان‌شناسی عقب‌نمانده است، زیرا تلاش‌های پی‌گیر پروفیسور س. ن. کرامر S. N. Kramer و یارانش نه تنها يك دوره پهلوانی از سومریان را زنده کرده است، بلکه لوحه‌های به‌دست آمده در نیپور Nippur روشن می‌کند که پادشاهان پهلوانی افسانه‌ها چهره‌های تاحدی تاریخی بوده‌اند. اینک می‌توانیم باور کنیم که گیلگمش، گوته‌ای هرکولس سومری، بر شهر اوروک فرمان می‌راند و دیوارهای آن را اندکی پیش از نیمه اول هزاره سوم پیش از میلاد ساخته است.

اکنون استحکام استخوان‌بندی تاریخی به ما این توانایی را می‌دهد که با ملاحظه بازمانده‌های زندگی کنار آب که در کیش Kish و شوروپاک Shurpak (شوره؟) بدست آمده، درباره توفان نوح داوری کنیم.

دیگری از ایران آقای داوید اشتروناخ Stronakh به هنگام کاوش‌هایی در یارم‌تپه و تردیک کرانه جنوبی دریای خزر و در آن سوی کوهی که تپه حصار در دامنه آن است، خوشبختانه با یافتن ماده‌های آلی که به کاربون ۱۴ بدل شده‌اند، توانسته است گاه‌شناسی تپه حصار را (۳۵۰۰ ق.م.) استواری بخشد. همان گونه که بارها در این مقاله نشان داده شده، معماری، فلزکاری و موضوع‌های هنری که در ساختمان مشهور به «ساختمان سوخته» در تپه حصار به‌دست آمده، می‌تواند کم و بیش مربوط به ۲۰۰۰ ق.م. باشد. در اینجا می‌توانیم همبستگی استواری در همگامی پیشرفت‌هایی که در بابل و آشور صورت می‌گرفته ببینیم.

ولی همچنانکه اکتشافات تازه سالانه، هم در عراق و هم در ایران، برداشته‌های مان می‌افزاید، می‌توانیم مطمئن باشیم حیاتی‌ترین کمکی که به‌دست سومری‌ها برای پیشرفت زندگی متمدن انجام یافته است، مانند یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های آدمی برجای خواهد ماند، زیرا آنها ملتی بودند که خط را پدید آوردند و آدمی را به راه تمدن کشاندند. گذشته از آن، سومریان در پدیدآوردن و به‌انجام رساندن هنرهای پرورده (مهدب) - که معماری را نیز از آن جمله می‌دانیم - پیشگام بوده‌اند.

ایران پر هنر و محافظه‌کاری باید استعداد بومی خود را توسعه می‌بخشید، بدون اینکه جغرافیای کرانه‌نشینی بین‌النهرین تأثیرهای سازنده‌ای بر ساکنان آن اعمال کند و من امیدوارم که صفحه‌های آینده و عکس‌های همراهش در روشن ساختن چگونگی برداشت ایران از تأثیر سومری‌ها به ما یاری کند.

ام. ای. ال. مالوان

سرچشمه‌های جغرافیایی و طبیعی

در دورانی که به روزگار اوروک معروف است، شهرها رو به فزونی نهاد و دردور-ترین بخش‌های آسیای غربی گسترده شد. این گسترش، پیش از این، در حدود ۳۵۰۰ ق. م. به اوج خود رسیده بود و تماشایی‌ترین مدرک‌های این دوره از شهر اوروک (ارخ Erok) در کتاب عهد عتیق) به دست آمده است. این محل در کرانه فرات جنوبی، در سومر، جای داشت و پس از ۲۰۰۰ ق. م. بابل نام گرفت. در نیمه هزاره چهارم ق. م. هنر و معماری، بسی فنون گوناگون و سرانجام فلزکاری در این سرزمین پیش رفت بی‌مانندی را آغاز کرد، دیوارهای استوار استادانه، معبد‌های بزرگ و ساختمان‌های همگانی، بانماهای آراسته به کاشی‌های رنگارنگ سفالین، به مسافرین که از دروازه شهر می‌گذشت، خوشامد می‌گفت. اما این تنهاییکی از چندین شهرستان بین‌النهرین بود. و چه بسا اوراگاش Lagash نیپور Nippur نیز جلوه‌ای به همین سان داشته است و مکان‌های فرات علیا نیز مانند ماری Mary و آنسو تربراک Brak در دره‌ها بوروبر Habur نشان داد که این گونه شهرنشینی ویژه تاجه اندازه رواج یافته بود.

این چنین سرزمین‌های پیچیده بدون دسترسی به مواد خام گوناگونی که بیشتر از خارج آورده می‌شد، نمیتوانست پای گیرد. بازرگانی، پیشه‌وری، تغذیه مردم، بارورسازی زمین، نیازمند یک سازمان اجتماعی درست و بنیان اداری بود که بتواند گزارش این کارها را نگه‌دارد. ایجاد سند مالکیت، نظارت دقیق بر پخش کالا، دقت در جریره همه کارگران مزدور دولت، نمی‌توانست بدون کمک مدارک کتبی باروشی استوار در این جامعه‌های گسترده انجام گیرد. ازینرو، پدید آوردن خط برای تمرکززدگی در شهر لازم بود و این تکامل که بیشتر مردم آن را پایه تمدن می‌دانند، در این دوره پیداشد. آنچه از شهر کیش به دست آمده، شاید بتواند کهن‌ترین لوحه تصویری باشد و در خود اوروک نیز در طبقه‌ای به نام اوروک ۴ کهن‌ترین نوشته روی سفال پیداشده که نشان می‌دهد تصویر ۳۰۲ در آغاز تصویری بوده و سپس کم کم به شکل میخی درآمده است.

بین‌النهرین، که آن را به عنوان سرزمینی میان‌رودهای دجله و فرات می‌شناسیم، از نظر جغرافیایی برای پرورش زندگی شهرنشینی گهواره‌ای به شمار می‌رفت. در انتهای جنوبی این دره‌ها سرزمین‌های هموار کشاورزی بسیار گسترده‌ای بی‌هیچ گونه مانع طبیعی برای کشاورزی، وجود داشت، که می‌توانست محصول فراوانی بدهد. اندوخته‌ای مطمئن از گندم و جو، گوشت، ماهی و پرندگان وحشی مرادب‌های جنوب موجب فزونی جمعیت در آنجا گردید.

در این بخش، که در دوران پیش از تاریخ عبید نام گرفت، فراغت فصلی میان یک خوشه‌چینی تا خوشه‌چینی دیگر، راحت‌طلبی، همکاری برای فراهم کردن نیازمندی‌هایی - مانند پوشاک و خانه - همگرایی برای زندگی خانوادگی حتی پیش از ۴۰۰۰ ق. م. تمرکز جمعیتی را، که در حدود چندین هزار تن بوده‌اند، در شهری چون اربدو

موجب شده بود. ایمان به روح، نیازمند معبدهایی بود، تا خدایان نیز همچون آدمی در آسایش باشند. این پیشرفت ها، که در عهد اروک به حد کمال خود رسید، موجب فزونی وسایل به اصطلاح تجملی شد. انسان دریافته بود که «تنها به نان زنده نیست».

برجسته‌ترین نشانهٔ تجمل، معماری استادانه‌ای است که در هیچ جای بهتر از دوره‌های پی‌درپی شهرهای اوروک نبوده است. در بررسی انتقال و پیشرفت طرح‌های معماری می‌بینیم که این کار خلاق، از راه تماس مستقیم میان دورافتاده‌ترین جامعه‌ها، به‌ویژه در بین‌النهرین، گسترش یافته است. همچنین این بررسی قیاسی کمکی است به تشخیص مرحله‌های گوناگون پیشرفت در ایران، که علی‌رغم موفقیت‌های هنری و صنعتی، به سبب جدا بودن وضع جغرافیایی‌اش از همسایه غربی خود بازماند.

بانگاهی کوتاه به جغرافیای هریک از دو کشور، تفاوت میان آن دو به زودی روشن خواهد شد. رشته کوه‌های بزرگ ایران، که بیابان پهناور غیر قابل زیستن را به خصوص در مرکز درمیان گرفته، پراکندگی گسترش نواری را در زندگی کوهستانی موجب شده و جامعه‌های کوچکی را در فلات حاصلخیز و کوهستانی از هم جدا کرده است. هیچ رودخانهٔ بزرگی که گوشه‌ای از کشور را به گوشهٔ دیگر پیوند وجود ندارد. جویبارهای روان از کوهها بزودی در نمکزارهای خشک از میان می‌رود. پراکندگی رودخانه‌های بزرگ، انگیزهٔ تمرکز پیشرفتی یک نواخت در منطقه‌های محدود شده است. گذشته از این، در کوهها و دامنه‌هایی که بادره‌های بارور از هم جدا شده است، اندوختهٔ چشم‌گیری از برف‌ها، چشمه‌ها و جویبارها، رویهم‌رفته گذران گروه‌های به نسبت کوچک را با شمارهٔ کمی مصرف کننده کفایت کرده است. که از آن گذشته کوه‌های ایران از نظر آب‌های کانی و سنگ و فلز توانگر است. فلز کاران و سنگ‌تراشان ایرانی سفرهای دور از میهن نیازی نداشته‌اند.

در بین‌النهرین وضع جغرافیایی دگرگونه است. در اینجا دورودخانهٔ بزرگ دجله و فرات روان است که از سرچشمه‌هایشان در ارمنستان تا خلیج فارس به ترتیب ۲۸۰۰ و ۲۰۰۰ کیلومتر درازا دارند. این رودها هر دو موجب رفت و آمد شده است و به خصوص بیشتر در کرانه‌هایشان جز به هنگام توفان آمدوشد بوده است. ولی از این دو، فرات که با کرانهٔ پست و آرام، و توانایی کشتی‌رانی و آبیاری، اثر بیشتری در گسترش و در همان حال، یک نواختی پدیده‌های تمدن داشته است. همان گونه که در پایین خواهیم دید، یکی از بزرگترین دلایل‌های این گسترش هماهنگی‌های چشمگیری است در هنر و معماری دو شهر براك و اروک با فاصله‌ای بیش از ۱۳۰۰ کیلومتر که چه بسا پیش از ۳۰۰۰ ق. م. با یکدیگر پیوند داشته‌اند و در همان زمان در میانهٔ همین رودخانه شهر ماری از همهٔ پیروزی‌های صنعتی سومریان بهره ور شده است. در واقع سراسر فرات خط ارتباط مهم بین‌النهرین بوده و نام باستانی آن اوروتو *Uruttu* یا *Urudu* (به معنی رودمس) نقش آن را، همچون رسانندهٔ مواد خام از بلندی‌های آسیای صغیر، و دره‌ای که در آن کهن‌ترین فلز کاران سومری آن‌همه کالارا می‌ساخته‌اند و سودی فراوان به دست می‌آورده‌اند روشن می‌کند. این رود راهی بازرگانی بود که از باستانی‌ترین هنگام،

کالا از خلیج فارس به دریای مدیترانه، بر روی آن درآمدو شد بود.

دجله در سوی دیگر، همان گونه که از نام باستانی اش ایدیکلات پیداست، رودی سرکش تر و شتابان تر چون پیکان بوده است، که کمتر می شود وضع آن را پیش بینی کرد: و همین، بیش از همبستگی، موجب پراکندگی گردید. بدین سبب نیز شهرهای مسیر علیای آن اثرهای دگرگونه ای با آنچه در کرانه های جنوبی اش بوده است، نشان می دهد. در جایگاهی چون تپه گوره، در دره شرقی دجله علیا، طرح های گوناگون پیشی از تاریخی مانند آنچه در سومر آشناست نمایان شده است.

اما حتی دجله نیز از تاثیر هماهنگی دشت های بین النهرین برخوردار شده است. زیرا در تنگه بابل نقطه ای است که دورود با فاصله ای کمتر از ۵۰ کیلومتر روان و در آنجا حمل و نقل از یک رود به رود دیگر جریان داشته است. این بخش که از حدود ۲۴۰۰۰ ق.م. به بعد اکد Akkad نام گرفته، بیشتر موجب تأسیسات مهم شهرنشینی گردیده است و فرمانروایان آن براهمیتش، به عنوان یک نقطه نظارت بر شمال و جنوب آگاه بوده اند. گذشته از آن، همواری زمین بیشتر در قسمت شمالی آن تسهیلات طبیعی برای رفت و آمد به فرانسوی بین النهرین را فراهم ساخت. شاید پیش از آن در دوران اوروک ازینوای دجله، بسوی اربل و عرغه، برای رسیدن به دره کوهستانی تاربل و عرغه (کرکوک) در خشکی سفر می کردند و دره دیاله را به اکلامی پیوستند. در دوران های تاریخی زاب سفلا مانند مرز علیای سرزمین بی صاحبی میان سومر و بابل جای داشت، همچنانکه در دوران های پیش از تاریخ نیز به قدرت چنین نبود.

بدین سان، در آن هنگام فشارهای گوناگونی برای تعیین مرزهای جغرافیایی جریان داشت، که از یک سو برای همبستگی و از سوی دیگر برای جدایی بود، و بر خلاف آنچه در ایران دیده ایم، روی هم رفته، پیروزی از آن جدایی گردیده است. از این گذشته، کمبود مواد خام در سومر تنها بایک تلاش همگانی می توانست به طرز شایسته ای جبران گردد، زیرا مردم شهرهای آن را ناچار به جستجوی سنگ و فلز در جاهای دیگر می کرد. در این تلاش، علی رغم جنگهای پی در پی، شهرهای بسیار سومر برای اندوختن، ساختن و فروختن کالای مورد نیاز باهم همکاری می کردند.

درست است که جنگ های میان شهرهای مستقل و دست به دست شدن قدرت از سلسله ای به سلسله دیگر، آن گونه که در فهرست پادشاهان سومری به یادگار مانده، شاید موجب بحث های گوناگون گردیده است، ولی این واقعیت که سومریان از پیش ترین روزگاران ایمان داشته اند که باید پادشاه نیروی خود را از شهر مقدس نیپور به دست آورده باشد، دلیلی کافی است که اهمیت قدرت مرکزی سازمان یافته ای شناخته شده بود. اگر در گذرگاه تاریخ پیش رویم، به شهرهای مستقل و جداگانه ای چون اوروک، ونیروهای پادشاهانی برمی خوریم که در زمان فرمانروایی خویش می کوشیدند تا اختیار سرزمین های هرچه بیشتری را در دست گیرند. در سده ۲۴ ق.م. در زیر فرمان سلسله آگاده Agade این پیشرفت به اوج خود رسید. این سلسله ظاهراً نزدیک به یک قرن بر بخش بزرگی از بین النهرین فرمان می رانده و بر مهم ترین جاده های بازرگانی شام،

آناطولی و ایران دستی توانا داشته است.

کوشش پی گیر برای به دست آوردن مواد خام از خارج، برخورد پیوسته ای را با سرزمین های آن سوی کوهها به دنبال داشت. پیش از این نیز در شهرهای دوران اوروک نشانه های فراوانی از سنگ آهک، سنگ سیاه، الوار، سنگ های نیمه گرانبها چون لاجورد و یاقوت می یابیم که همگی از ایران به دست می آمد. از ادبیات دوران پهلوانی یادگاری در دست داریم که گفتگویی است میان امرکار Emer - Kar پادشاه سومریان، سازنده افسانه ای اوروک و فرمانروای آراتا ARANA شهری در کوه های الموت ایران. این داستان به خوبی روشن می سازد که ایرانیان با سنگ های نیمه گرانبه اشان در داد و ستد گندم و جو سومری بوده اند و جنگی هولناک، که انگیزه آن سرپیچی از یک پیمان بازرگانی بوده، برخاسته است. این مدرک پیچیده که هنوز هم به خوبی دانسته نشده است، آن چنان که بیشتر رنگ ادبیات سومری را دارد و مناظره ای را میان دودسته نشان می دهد که هر یک دیگری را بایک چیستان ریشخند آمیز و طنز آلود شگفت انگیز سومری هجو می کند. به هر حال شاید این گفتگوی درباره غلات می تواند کمک فراوانی به ما بکند، زیرا کاوش ها نشان داده است که در عبید Abid نیز مانند دوران اوروک، بدون شک، گندم فراوانی کشت می شده است. اما پس از آن در زمان سلسله های نخستین، برداشت این غله به سبب زیاده روی در آبیاری، نبودن زه کشی و شوری شدید خاک، رو به کاهش نهاد. از آن پس کشت جو نسبت به گندم به تندمی پیش رفت، زیرا جو در برابر نمک دارای پایداری بیشتری است.

بازرگانی میان ایران و بین النهرین نیازمند گذشتن از راه های سخت و تنگه های میان کوهها بود، ولی این کار از دیرباز پیروزمندانه انجام می شد. از کوهستان کوچک تر که در شمال جای داشت، برای دادوستد با آذربایجان از راه آمد رواندوز یا سلیمانیه استفاده می شد.

همان گونه که خواهیم دید، یحتمل کوزه های نقش دار پیش از تاریخ، که به نینوای ۵ نسبت داده می شود، از ایران شمالی به آشور ۳۰۰۰ ق.م. آورده شد و در سراسر همین راهها چندتایی پراکنده است. ولی شاهراه اصلی به موازات راهی بود که از دره دیاله به بیستون، کرمانشاه، همدان و از آن جابه ری پیش از تاریخ ختم می شد، که در آغاز راهی قرار داشت که از البرز به سوی دریا از میان دروازه های خزرمی گذشت. آمیزش با ایران، همچنین از راه شاخه های دجله، به خصوص زاب و دیاله، حفظ می شد، زاب علیا وسیله ای برای انتشار ظرف های نینوای ۵ میان ایران و عراق بود. به همان گونه دیاله برای پخش سفال سرخی که در جاهایی چون موسیان و تپه علی آباد در دوران سلسله های یک و دو (حدود دوهزار و هشتصد پیش از میلاد) به شمار میرود.

در انتهای جنوبی سومر، امتداد تپه های سلسله جبال زاگرس در جهتی شرقی تر پیش می رود و این پیشروی جایی برای گسترش فراوان و بی مانع را تا داخل شوش پدید می آورد. از نیرو، این بخش ایران از نظر جغرافیایی همانندی فراوانی با بخش های مرزی عراق جنوبی دارد و از پیش نیز در روزگار اوروک همبستگی زیادی میان هنر و صنعت

شهرهای بزرگ سومری و شهرهای شوش بوده که در گونه‌های مهرها و استوانه‌هایی که به‌یك شکل کنده شده است به‌خوبی به‌چشم می‌خورد.

گذرگاه‌های بسیاری برای پیوند با ایران وجود داشته که از آغاز دوران پیش از تاریخ تاخت و تاز و دست‌اندازی قبیله‌هایی را به‌خود دیده است، که در سرراهشان از آسیای مرکزی و هندوستان، در جستجوی چراگاه‌های تازه بوده‌اند. بزرگ‌ترین روشنگر این‌جا به‌جا شدن راه ماورای خزر است که آمودریا یا جیحون را پی‌درپی به کرانه‌های دجله پیوند داده است. راه آسان‌تر در دامنه جنوبی کوه‌های البرز بود، زیرا شن، باطلاق و جنگل به‌پیشروی در امتداد کرانه جنوبی خزر را کند می‌کرد. مدرك‌های باستان‌شناسی، از کاروان‌های بازرگانی این راه، در خاک برداری‌های تپه حصار به‌دست آمده‌است. اکتشاف مهره‌های فراوان، مخصوصاً سنگ‌های لاجورد در آنجا، این استنباط را مسلم می‌سازد که این ناحیه جاده‌ای بوده که از کان‌های فیروزه بدخشان (افغانستان جنوبی) می‌گذشته و به‌سوی دره دجله پیش می‌رفته‌است. این دادوستد شاید در پایان روزگار اوروک، در دوران معروف به‌عصر جم‌ت‌نصر، آغاز شده و در سراسر دوران سلسله‌های نخستین به‌رشد خود ادامه داده است. گواه استقبال از سنگ لاجورد در بین‌النهرین به‌اندازه کافی در اکتشاف‌های تپه گوره در دجله علیا و دره فرات سفلا تأیید شده است. گویی خود حصار نیز با بلوچستان، که ظرف‌های گلی راناگونه Rhana-Gunda همبستگی سفال‌سازی را در آنجا آشکار می‌سازد، پیوند داشته است. هم‌چنین در این گوشه ایران جنوبی، به‌دادوستد میان دره سند Indus و بین‌النهرین جنوبی، برمی‌خوریم که از راه خلیج فارس انجام می‌گرفته است. شاید این جریان بیشتر نیز در روزگار سلسله‌های نخستین، در حدود ۲۵۰۰ ق. م. برقرار بوده و در طول پنج سده بعد از آن برج‌نش خود افزوده است. مدرك‌های سنگی آراسته، کوزه‌های سفال سرخ، مهره‌های تراشیده از سنگ طلق، و هم‌چنین مهره‌های مسین و میخ‌های مارپیچی دلیل انکارناپذیری را به‌دست می‌دهد. چندان که دور افتاده‌ترین سرزمین‌ها نیز در این جریان دست داشته و این چنین تماسی انگیزه پیشروی در راه‌هایی شده است که در امتداد کوه‌های البرز در ایران شمالی کشیده شده بود و از آنجا همانند بازرگانی آبی میان فرات و دره‌های سند به‌دو شاخه تقسیم می‌شد. ناهماهنگی سخت میان جغرافیای طبیعی ایران و بین‌النهرین گویای جنبش‌های گوناگونی در پیشرفت دوسرزمین است. سرزمین نخست همیشه به‌مواد خامی که در خور زندگی شهری است، نیاز داشت و ناچار بود که تشکیلات سیاسی خود را با نیازمندی‌های اقتصادی هماهنگ سازد: ولی سرزمین دیگر با دارا بودن چراگاه‌های کوهستانی و اندوخته‌های زیرزمینی شایان، انگیزه‌ای را که دسته‌های کوچک مردم را به گرد آمدن در گروه‌های بزرگ تشویق می‌کند، نداشت. چنین برمی‌آید که بین‌النهرین در پیشرفت معماری پیش‌گام شد و در اینجا انتشار فرهنگ روبه‌فرونی نهاد.

کوه‌نشینان ایران، که سرانگشتان هنرمندی داشتند، بدانسان که در همه‌جا سفال‌های رنگینشان به‌دست می‌آید، در همبستگی باستانی خود با نقش‌های رنگارنگ و آرایش ساده زندگی روزانه، که در دیوار کوب‌ها و پارچه‌هایشان به‌چشم می‌خورد، بی‌همتا ماندند.

در پایان این روزگار، که سرآغاز سلسله‌ها را از آن‌هنگام می‌پنداریم، ایران در هوای نظارت بر سازمان توانگر و کارآزموده سیاسی، که در بین‌النهرین پدیدار شده بود، افتاد.

گاه‌شناسی دوران اوروک

اینک می‌توانیم پیروزی‌های بزرگ آدمی را در این بخش جهان، پس از دوران اوروک، بررسی کنیم: و شاید بی‌درنگ دریابیم که بین‌النهرین در سنجش با ایران بسی جلوتر بود است. اوروک (ورق‌ای کنونی) نام خود را برای این دوره پیش از تاریخ داده است، زیرا این بخش، بیش از هر جای دیگر، پیشرفتی را نشان می‌دهد که سرانجام نمایش‌گر سراسر این منطقه گردید. این دوره با معماری استادانه و شکل‌های آرایشی، که شناختشان چندان هم آسان نیست، مشخص می‌گردد. دوره‌های کوتاه این روزگاران دراز، که شاید رشد خود را حتی پیش از ۳۵۰۰ ق.م. آغاز کرده، تنها مورد علاقه باستان‌شناسان حرفه‌ای است که چشم به ریزه‌کاری‌های آن دارند. اوروک دارای ۱۸ طبقه است که با شیوه‌های سفالگری‌اش مشخص می‌شود. توالی اشیای، مدرک‌هایی که از کاوشهای ژرف در محوطه صحن مقدس به نام ا-آنا E-Anna به دست آمده هویدا می‌شود. این گمانه، با ژرفای بیش از ۲۵ متر، دارای گنجینه آثاری از نخستین دوره‌های پیشه‌وری هم‌زمان عبید آغاز می‌شود. طبقه‌های ۱۸ تا ۱۴ به‌خصوص با ویژگی سفال‌های دستی، با نقش‌های هندسی تیره، بر روی زمینه روشن، مشخص می‌شود. از آن پس این سفال‌ها روبه‌نابودی نهاد و بیشتر سفال‌های تک‌رنگ و چرخ ساز بارنگ‌های خرمایی یا خودی روشن، و بسیاری سفال‌های سیاه، سرخ و خاکستری، جانشین آن‌ها گردید. این گوناگونی سفال‌سازی در طبقه‌های ۱۴ تا ۵ اوروک به چشم می‌خورد. سفالگری در دوره‌ای به نام اوروک ۴ توسعه یافت که هم‌زمان با اوج هنر معماری بود.

این سفالگری، به‌خصوص پدیده‌های تازه آن، در جنوب و نیمه شمالی کشور گسترش یافته است و بسیاری نیز در کار کمیش در فرات علیا، و نینوا در دجله علیا، به دست آمده است. با گذشت زمان سفال‌های تیز و گوشه‌دار، تأثیرافزاینده‌ای از نمونه‌های فلزی را نشان می‌دهد که به عنوان قالب سفال‌های کم به‌تر مورد استفاده قرار گرفته است. سپس در دور ان اوروک ۳، که روزگار جم‌دت نصر نام گرفته، مدرک‌های کافی فلزی و همچنین سفال‌های چند رنگی سرخ و سیاه، که زیاد هم پیشرفته نیست، در سراسر زمین وجود دارد. دسته‌بندی‌های گوناگونی برای توالی دوره اوروک جم‌دت نصر به کار رفته است که گروهی از باستان‌شناسان آن را پیش از تاریخ نامیده‌اند. اما بهتر است تمام این روزگار دراز را دوران اوروک بنامیم، زیرا تا آنجا که می‌دانیم این بخش دارای آثاری یک‌نواخت است. این دوران از زمان سلسله‌های نخستین، که از حدود ۳۰۰۰ پ. م. آغاز می‌شود، یکسره جداست و با پیدایش جم‌دت نصر آخرین یادگارهای دوره اوروک را می‌توان مشخص کرد.

آگاهی ما بر دوره‌های کهن اوروک ناچیز است و شاید تا کاوش‌های آینده‌ورقا، که می‌تواند یادگارهای معماری را که در داخل خاک مدفون است درآورد، به همین اندازه بماند. کم‌وبیش چیزهایی هست که نشانه‌های کامل این دوره است، مخصوصاً جام‌های دستی ناشیانه با لبه‌های اریبی که به آلمانی Glockentöpfe (ظرف‌های ناقوسی شکل) می‌نامند. چنین برمی‌آید که اینها تا دوره‌های آخر اوروک جمده‌ت‌نصر به‌جای مانده و متداول بوده است. زیرا این شیوه نه تنها در جاهایی مانند سومروآکد، کیش، اور، لاداش (تلوه) Teloh نیپور و عقیر، بلکه در دره دیاله، در نینوا، کار کمیش، حمای سوریه، شوش ایران و حتی در ایبیدس مصر نیز موجود است.

در نینوا صدها از این گونه ظرف‌ها برجای مانده است که معمولاً در خاک‌سرنگون شده و پراز مواد گیاهی بوده که گمان می‌رود برای تقدیس خاک زیربناها به کار می‌رفته است. اگر این گمان درست باشد، این ظرف‌ها مانند کاسه‌های نقش دار تعویذمندانان و عبریان بوده که از قرن هشتم تا دهم میلادی برای راندن شیطان به کار می‌رفته است. اما همان‌گونه که دلوگاز Deluogaz خاطر نشان کرده است، برای آنکه این جام‌ها و ظرف‌های دیگر دارای کنج و سوراخ‌های بیشتری باشد از خمیری نرم و آب‌گونه، با استادی بسیار، ساخته شده: و در کارهای خانگی مانند جدا کردن دلمه شیر از آن به کار می‌رفته است. حتی اگر - چنین نیز می‌بود، باز هم می‌توانست هدیه شایسته‌ای برای شیطان باشد - همچنین از ویژگی‌های اوروک جمده‌ت‌نصر پیاله‌هایی است که گاهی دسته‌های نواری شکل هلالی دارند و ظرف‌هایی که بر آنها شیرهای لوله‌ای درازی چسبانده بودند که آشامنده آن‌را در دهان فرومی‌برد. در پایان این دوران برای آنکه نوشیدن آسان‌تر شود شیرها طوری ساخته شد که آشامیدنی‌را سرازیر سازد. دسته‌های کشیده و باریک، که بیشتر میان تهی‌بود، رواج داشت. کمیابی آرایش‌های رنگی را، ظرف‌های زیباتر بارویه‌های سخت، که گاهی ارغوانی و گاهی سرخ‌لاکی بود، جبران می‌کرد.

فراوانی سفال‌های تک‌رنگ دوران اوروک در بین‌النهرین، با ساخته‌های رنگی دل‌انگیز ایران، که یک محافظه‌کاری طبیعی برای پایداری نقشه‌های رنگی به کار می‌برد، یکسره ناهماهنگ بود. در این سرزمین، سفال شوش، به نام شوش الف، که زیبا و ظریف رنگ شده، کامیابی درخشانی است. این بیشتر تابوت سفالی بود که در گورهای بدوی گورستانی، که در بیرون حصار بایش از ۲۰۰۰ گور قرار داشت، انباشته شده بود. شوش، پیش از آن، شهری پرجمعیت بود. در میان شیوه‌هایی که کمتر دستخوش دگرگونی می‌شد، ظرف‌ها گشاد و آبخوری‌های بلند، که گاهی به نازکی پوست تخم مرغی بود، ساخته‌های بی‌زیبا به دست آمده است. در این میان ابعاد ظرف‌ها رویهم‌رفته هماهنگی شایسته‌ای دارد. شکل‌ها یا تنها هندسی است. و یا برداشت‌های هندسی شکل از طبیعت، که گیاهان و پرندگان را نشان می‌دهد و همه بر رویه ظرف پخش شده، با شکل خود ظرف نیز هماهنگی دارد.

پیچ و تاب مطمئن قلم هنرمند دارای استادی چشم‌گیری و برداشت درستی از شکل‌ها را نشان می‌دهد که بابت همانندی خود از سفال‌های دیگر پیش از تاریخ‌جدا می‌گردد. نی‌های روییده در مرداب‌ها و شکل‌های پرندگان آبی و لاک‌پشتان، سرزمینی پر آب و نمناک را به یادمان می‌آورد که بر آن سرزمین، شهر را بنا کرده بودند. بصویر یک شکارچی را با کماتش نشان می‌دهد، سگ‌های شکاری، بزکوهی، گونه‌ای اسب‌پرنده‌ای در پرواز نقاشی شده است. اما همیشه؛ برای برداشت از طبیعت، شکل‌های برجسته با خط‌های راست و خمیده روی ظرف‌ها دیده می‌شود. گاهی ریشهٔ این نگاره‌ها به نخستین نمونه‌های تسمه‌ای یا زنبیلی پیوند می‌یابد که نقش‌ناشایانهٔ آنها را (که از مدت‌ها پیش از ماده‌ای به مادهٔ دیگر برگردانده‌اند) سال‌ها پیش ج. ل. میرس Myers یادآوری کرده است. شاید جالب‌ترین نتیجه‌گیری که از بررسی این نقش‌ها به دست آید. این است که جذبه‌ای را نیز در بافته‌ها نشان می‌دهد. و می‌توان چنین گفت که پایه پای سفال‌گری، بافته‌هایی نیز بوده است. که می‌تواند نیای قالی‌های امروزی باشد. همزمانی این گونه کوزه‌گری با دوره‌های ابتدایی اوروک، از پیوند آنها با مهرهای نامه و تعویذها، که بیشتر به شکل جانوران است، ثابت می‌شود و این همبستگی از پیش وجود داشته و در کشفیات طبقه‌بندی شدهٔ شوش به اثبات رسیده است. در بخش‌هایی، که هدف اصلی است میان عبید پیشین و نمونهٔ سفال‌گری بی‌آرایش اوروک کهن، این بسیار مهم است که اسکنه‌ها و آینه‌های هموار مسین این دوره و تبری پهن که در پارچه پیچیده شده بود با این سفال‌گری مربوط می‌شود و بر کارهای باستانی این روزگار کهن گواهی می‌دهد و چیزهای فلزی خوش ساخت از کهن‌ترین گونه‌های کاوش‌های شوش است. ولی در جاهای دیگر، مانند سیلک در ایران مرکزی و تپه‌ها حصار وجود فلزکاری کهن‌تر بی‌گمان مدیون جای داشتن این دوشهر بر سر راه‌های بازرگانی کهن است.

شهرهای دیگر ایران نیز می‌تواند پدیده‌های سفالگری نقش دار این روزگار را نشان دهد. پس از شوش نوبت باکون فارس می‌رسد که دوباره می‌توانیم گروهی از ظرف‌های خوش ساخت، مانند لیوان‌های پایه‌دار و گونه‌های دیگری را ببینیم، که نقاش با تصویرهای گوناگون روی آنها بازی استادانه‌ای کرده است. بار دیگر هنرمند پیوسته از طبیعت اقتباس می‌کند: چندین شاخ بزکوهی بر باکون می‌تواند وجود خود جانور را نشان دهد. پرندگان شاخ‌دار، ماهی‌ها، دیوها و شکل‌های شگفت‌انگیز، خورشید، ترازویی سه‌گوش بر روی یک ستون، گیاهان، اردک‌های شناگر و آب روان در میان نمونه کارهای نقاش به چشم می‌خورد. همچنین ظرف‌های زیبا از سنگ آهک و مرمر، مهرها و مدرک‌هایی از یک صنعت ابتدایی ساختن تیغه‌های چخماقی کشف شده است.

دهکدهٔ باکون، تپه حصار و سیلک

باکون یک بخش روستایی ساده بود با گروهی خانه‌های گلی که تقریباً شکل چهارگوش داشتند. دوازده تا از کلبه‌ها را می‌شد بایک تا ۷ اتاق در هر کدام تشخیص داد، دسته‌ای از اتاق‌ها و سعتشان به $۱۱/۵ \times ۸/۵$ متر می‌رسید. این دهکده معماری

ناتوانی را نشان می‌دهد و مانند کندو است که ساکنان آن با همسایگان‌شان به پیوسته‌ترین شکلی زندگی می‌کردند. مدرکی ضعیف از شعور معماری در اینجا به چشم می‌خورد. بخاری، ابزار پخت‌وپز، هاون‌های سنگی و سه‌پایه‌هایی به دست آمده است که وسیله‌های اصلی زندگی اجتماعی بانظام کشاورزی بدوی است. دو کوره باطاق‌های آتش افروزی جدا از هم، تنوره‌ها و دودکش‌های عمودی برای سفال‌پزی دیده شده است. اجتماع باوجود ناهمگنی دارای پیشه‌ورانی بوده است که در کوزه‌گری بسیار استاد بودند و دست کم یکی از ظرف‌هایشان از نظر طرح و شیوه کاملاً مربوط به سفال‌های شوش است. نمونه‌های گلین نقاشی‌شدهٔ خدایان باسینه‌های برجسته و خالکوبی‌هایی به شکل صلیب شکسته بی‌گمان برای عبادت به‌کار می‌رفته است. سرانجام، انبوهی مهره‌های سفالی، که گمان می‌رود به بند کبسه‌های بنددار آویخته می‌شده است، گواهی است برای اندوختن غذایی که شاید غلات بوده است. در دیگر جایگاه‌های ایرانی، که احتمالاً همزمان با دوران نخستین عهد اوروک بوده است، همان اختلاف رامیان پستی‌خانه و زیبایی استادانه کوزه‌ها می‌یابیم. به‌خوبی در تپه حصار، در مناطق کوهستانی جنوب کوه‌های البرز، آنرا می‌بینیم اطاق‌های کوچک جدا از هم و بدون نقشهٔ مرتب، نشانهٔ يك دهکدهٔ ابتدایی است و حال آنکه کوزهٔ دست‌ساز ابتدایی و از آن پس چرخ‌ساز همان انتقال صنعت را که در مسیر عهد اوروک در بین‌النهرین وجود داشت نشان می‌دهد. مهره‌های دگمه‌ای گرد يك نواخت و طلسم‌های چهار گوش نشان می‌دهد که جماعتی با آیین عهد تمدن در سرتاسر بین‌النهرین شمالی و ایران در يك زمان می‌زیسته‌اند. همان گونه که کوزه‌گری همیشه نشان دهندهٔ ویژگی‌های شدید ناحیه است، سنگ‌بری نیز باعث همشکلی نسبی گردیده است.

همین نتیجه‌ها در منطقهٔ سیلک در ایران مرکزی، که طبقه‌ای از آن (از اواخر سیلک طبقهٔ سوم) احتمالاً همزمان با اوروک است، به دست می‌آید: در اینجا نیز باینکه سفالها خوش‌شکل و آراسته به طرح‌های زیبای بزکوهی و پلنگ است، معماری دل‌سرد کننده است. با این همه، ساختمان‌ها به اندازهٔ کافی استوار است و نشان می‌دهد که سرانجام در جاهای دیگر ایران ممکن است معماری شایسته‌تری از دوران پیش از تاریخ دیده شود. به راستی نیز دیوارهای پایه‌دار و استوار که گاهی دارای طاقچه‌اند، وجود دارد. یاشکل آرایشی دیگر از روکش گل‌اخری بر رویهٔ دیوار است. در سیلک طبقهٔ ۳ کهن‌ترین نمونه ستون‌های استوانه‌ای عظیم ایرانی را می‌یابیم. کاوش‌های سیلک و حصار نیز مانند شوش پیش از این ابزارهای مسی هموار، خنجر، میخ، اسکنه، تابوت و مانند آنها را به دست داده است که نشان می‌دهد این فلز با همهٔ کمیابی به اندازهٔ کافی استخراج می‌شده است.

اولگا ناتانوناکرو تووا
ترجمه پرویز شهریاری

اخلاق و انسان

تجزیه و تحلیل موازین اخلاقی از دیدگاه لنین

پیش گفتار

در این کتاب، درباره جنبه‌های از آموزش نظری لنینی گفتگو می‌شود که به ندرت مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. درباره تجزیه و تحلیل موضوع موازین اخلاقی، به وسیله ولادیمیر ایلیچ لنین. بدخاطر علاقه به تحکیم و تکامل هم‌آهنگ تمامی روابط اجتماعی سوسیالیستی، بدخاطر نیاز رهبری علمی به تربیت کمونیستی، و سرانجام، به خاطر ویژگی‌های مبارزه ایده‌ئولوژیک در عصر حاضر، ضرورت این بررسی، به‌طور جدی احساس می‌شود.

به دلیل اهمیتی که میراث لنین در زمینه اخلاق، برای حل مسأله‌های مبرم زمان ما دارد، و برای درک جریان‌های چندجانبه و بغرنج زندگی اخلاقی امروز، بررسی آن به‌طور کامل و به‌عنوان مجموعه‌ای از اندیشه‌های مربوط به هم، و بررسی ویژگی‌های برخورد ولادیمیر ایلیچ لنین با اخلاق، به‌عنوان جنبه معینی از زندگی اجتماعی، اهمیت پیدا می‌کند.

نوشته‌هایی از ولادیمیر ایلیچ لنین وجود دارد. که در آن‌ها مستقیماً درباره اخلاق صحبت شده است. این‌ها عبارتند از: «دوستان خلق» چه کسانی‌اند و چگونه علیه سوسیال‌دموکرات‌ها مبارزه می‌کنند؟، سخن رانی در کنگره سوم «اتحاد کمونیستی جوانان روسیه»، مقاله‌هایی در نخستین سال‌های بعد از انقلاب («ابتکار بزرگ»، «چگونه مسابقه را سازمان دهیم؟»، «از نابودی نظام کهنه به طرف خلاقیت تازه») و بعضی دیگر. گمان ما براین است که برای تحلیل میراث لنین در باره موازین اخلاقی، نمی‌توان خود را محدود به سیاهه مشخصی از آثار لنین کرد، که مستقیماً به مسأله اخلاق و زندگی اخلاقی جامعه پرداخته است. در اکثریت قریب به اتفاق موارد، این موضوع، زمینه مستقلاً برای بررسی لنین نبوده است، بلکه به‌عنوان جنبه‌ای ضروری، از مسأله‌های اجتماعی، سیاسی و ایده‌ئولوژیک، طرح شده است. اخلاق، در عمل کرد واقعی آن و به‌عنوان عاملی از پراتیک اجتماعی، مورد توجه اصلی لنین بوده است. در پاسخ‌های همه‌جانبه‌ای که برای حل گوناگون‌ترین مسأله‌های عملی و نظری ارائه داده است، نمی‌توان دیدگاه‌های اخلاقی او را، از نظر دور داشت.

از ویژگی‌های لنین است که اخلاق را، پیش از همه، از دیدگاه نظریه کلی روند تاریخی، مورد بررسی قرار می‌دهد. نظریه کلی جامعه‌شناسی مارکسیسم - لنینیسم (ماتریالیسم تاریخی)، کلید تجزیه و تحلیل پدیده‌هایی را، که مربوط به موازن اخلاقی است، به دست می‌دهد. طبیعی است که درک روش‌شناسی لنین، بدون به حساب آوردن سهم او در تکامل مارکسیسم، و به خصوص ماتریالیسم تاریخی، ممکن نیست. آنچه که لنین در نظریه ساخت طبقاتی جامعه، مبارزه طبقاتی، نقش عامل ذهنی در تاریخ، نظریه انقلاب فرهنگی و بسیاری موضوع‌های دیگر، آورده است می‌تواند به‌طور مشخص، برای حل آنچه که مورد نظر است، به ما کمک کند.

ولادیمیر ایلیچ لنین، ضمن تجزیه و تحلیل اخلاق، به خصوص به دو زمینه مربوط به هم اظهار علاقه می‌کند. یکی از آن‌ها، عبارت است از آگاهی اخلاقی، به عنوان یکی از اجزاء فعال روند تاریخی و به عنوان جنبه عامل ذهنی. توجه به نقش اخلاق در جامعه به وسیله ولادیمیر ایلیچ لنین در تجزیه و تحلیل قانونمندی تکامل اجتماعی هر دوره‌ای، به روشی دیده می‌شود، ولی این توجه، به خصوص در نوشته‌هایی از لنین برجسته می‌شود، که اختصاص به بررسی دوره‌هایی از تکامل اجتماعی دارد که در آن‌ها، نقش عامل ذهنی چشم‌گیر است. زمینه دومی که در تجزیه و تحلیل لنینی موازن اخلاقی وجود دارد، عبارت است از بررسی «هستی» اخلاق در جامعه، یعنی روند شکل‌گیری، تثبیت و تکامل اخلاق، به عنوان محیطی کاملاً جدی از زندگی اجتماعی. این زمینه، به خصوص در نوشته‌هایی که به تحلیل روابط اجتماعی دوران دگرگونی انقلابی سرمایه‌داری به سوسیالیسم و قانونمندی‌های مربوط به شکل‌گیری پراتیک اخلاقی جامعه نو، مربوط می‌شود، جای نمایانی را به خود اختصاص داده است.

خط اصلی روش‌شناسی لنینی در این است که ویژگی پیچیده، چند جانبه و متناقض اخلاق را، به حساس می‌آورد. ولادیمیر ایلیچ لنین، با هرگونه سهل‌اندیشی و مبتذل کردن موضوع‌ها، دشمن بود؛ همین‌طور، به عنوان یک نظریه پرداز و سیاستمدار، در میراث عقیدتی او درباره اخلاق هم، به روشنی دیده می‌شود.

وقتی که، در جستجوی مدارک لنینی، می‌خواهیم نقش اخلاق را در حرکت جامعه، و به خصوص، زندگی اخلاقی جامعه را، ارزیابی کنیم، نمی‌توان به این دیدگاه لنینی توجه نکرد که مطالعه اخلاق و موازن اخلاقی باید در بستگی کامل با فعالیت کارآمد انسان، انجام گیرد. این اصل، هنوز در ادبیات ما، به اندازه کافی مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است، در حالی که، به گمان ما، هم برای بررسی در زمینه ماتریالیسم تاریخی و هم برای توضیح محیط اخلاقی، اهمیتی بسیار جدی دارد. مطالعه و بررسی مسأله شخصیت - که یکی از مسیرهای اساسی تکامل جامعه‌شناسی مارکسیستی - لنینیستی است - تنها وقتی که با نظریه اخلاق به صورت یک پارچه و در ارتباط کامل با یکدیگر، در نظر گرفته شود، می‌تواند تحقق پیدا کند: زندگی انسان و فعالیت او را، نمی‌توان بدون توجه به فضای اخلاقی، درک کرد. از طرف دیگر، اخلاق بدون انسان، چنان بی‌معنی و مهمل است که همچون «مری بدون شاگرد» می‌ماند. تنها با در نظر گرفتن

نقش کارآمد انسان - به عنوان موضوع روابط اجتماعی - است، که می توان به فضای اخلاقی، یا همهٔ بفرنجی آن، دست یافت. به برکت همین نقش انسان است که می توانیم از موفقیت های مارکسیسم لنینیسم در زمینه های مربوط به نظریهٔ ارزش ها، فرآورده های معنوی، فرهنگ، شکل گیری و تثبیت آگاهی شخصی و غیر آن، برای تجزیه و تحلیل اخلاق بهره بگیریم؛ و ضمناً، در این راه، مساله های تازه ای کشف کنیم، که به نوبه خود نیاز به بررسی بیشتری داشته باشد. سرانجام، بالا بردن فضای اخلاقی تا «سطح انسان» مسیری علمی را می گشاید تا نوان توصیه های منطقی و دقیقی برای تربیت کمونیستی به دست آورد. بررسی میراث لنین در این باره، برای مقابله با اندیشه دشمنان ما هم، که لنینیسم را متهم به «نادیده گرفتن انسان» می کنند، ضرورت دارد.

تردیدی نیست که هنوز باید خیلی تلاش کرد تا بتوان به طور عمیق و همه جانبه ای، در آزمایشگاه اندیشه لنینی، نفوذ کرد. این مساله، تنها با تیروی گروهی تعداد زیادی از پژوهشگران می تواند در حجم کامل خود، حل شود. هدف این کتاب این است که توجه را بديك رشته موضوعهائی جلب کند، که به بحث و بررسی، نیازمندند و به دیدگاه هائی از روش شناسی لنینی اشاره کند، که تا امروز، به ناحق، در ابهام و تاریکی باقی مانده است. اگر این کتاب بتواند خواننده را به اندیشه جدی در مورد مساله های اخلاقی وادارد و دست کم، اهمیت روش لنینی را در زندگی اخلاقی جامعه برای او روشن کند، به هدف خود رسیده است.

نقش اخلاق در روند اجتماعی

۱. طبقاتی بودن و انسانی بودن اخلاق.

نقش ایده تئولوژیک و معرفتی آن.

ولادیمیر ایلیچ لنین، ضمن روشن کردن نقش اخلاق در جریان تاریخ و در عمل کرد جامعه، نظام معین و مهمی را در آن می دید که به سود هدف اجتماعی مفروضی عمل می کند، شکلی از دفاع از منافع طبقه و تثبیت آن، و به این مفهوم، سلاحی برای مبارزه طبقاتی است. اخلاق، به عنوان بیان کننده منافع طبقاتی و به عنوان تثبیت کننده و مدافع موقعیت آن در برابر مساله های مهم و حیاتی، مردم را متوجه این یا آن هدف اجتماعی می کند و آن ها را برای فعالیت مشترک، سازمان می دهد. به همین مناسبت، اخلاق، وظیفه و نقش ایده تئولوژیک هم به عهده دارد.

اصل تطبیق صورهای اخلاقی با منافع طبقاتی، برای ولادیمیر ایلیچ لنین، پایه استواری برای تجزیه و تحلیل بود. او می نویسد، مردم، همیشه قربانی نا آگاه فریب و خود فریبی بوده اند و خواهند بود، مگر زمانی که یاد بگیرند که در پشت هر جمله اخلاقی، منافع یکی از طبقه ها، پنهان شده است.^۱

۱. لنین. مجموعه آثار. جلد ۳۲، صفحه ۴۷.

در افکار و عقاید اخلاقی، که به وسیله تضادهای آشتی‌ناپذیر جامعه پاره پاره شده است، نمی‌تواند یکپارچگی و وحدت وجود داشته باشد. از آن جا که آگاهی اخلاقی، بنا به محتوی خود، منعکس‌کننده منافع طبقاتی است، سرآخر به کمک روابط اقتصادی معین می‌شود، طبقات متخاصم، اعتقاد های اخلاقی متفاوتی دارند. لنین می‌نویسد: «ولی درست همان چیزی را، که برای پرولتاریا وحشتناک است، لیبرال‌ها، خیر، برکت، سود، تقوا، و حتی احتمالا، تقدس می‌نامند^۲». او طلب می‌کند که شکاف بین اعتقاد های اخلاقی رفوو مبارزه بین این اعتقادها، که «تنها روبنائی از مبارزه طبقات اجتماعی است...»^۳، خاموش نشود.

در عین حال، ودلایمیر ایلیچ لنین، می‌دید که موضوع خصلت طبقاتی اخلاق، آن قدر ساده نیست که بتواند در برخورد اول، خود را نشان دهد. خط اصلی تحلیل لنینی اخلاق، عبارت است از: تمایل به «تحقیق تا رسیدن به ماهیت» و کشف تضادهای درونی هر توصیفی از آگاهی اخلاقی. درست در همین جاست که لنین ضمانتی برای امکان کاربرد نظریه، به‌عنوان راهنمای عمل، برای تاثیر درست بر زندگی اخلاقی جامعه و برای شکل‌گیری اخلاق پرولتاریایی و کمونیستی، می‌بیند.

وقتی که طبقاتی بودن اخلاق را، به‌عنوان خصلت اساسی آن، در نظر بگیریم، بلافاصله با نوعی ناسازگاری برخورد می‌کنیم. اگر جامعه کمونیستی را کنار بگذاریم، اخلاق به‌صورت خواست‌هایی که جنبه عمومی و انتزاعی دارند، جلوه می‌کند، که اغلب نه براساس منافع نوعی اشتراک اجتماعی، بلکه براساس منافع انسان «به‌طور کلی» بنا نهاده شده‌اند. نقش طبقاتی اخلاق (مثل بسیاری از شکل‌های دیگر ایده‌ئولوژیک)، در پرده قرار می‌گیرد: پدیده با ماهیت تطبیق نمی‌کند. نظریه‌های ستایشگر بورژوازی هم، که خصلت طبقاتی موازین اخلاقی را نفی می‌کند. و به‌خاطر اخلاق تمامی بشریت - اخلاقی که «ناشی از فردیت» است دل می‌سوزاند، بر همین موقعیت تکیه دارد.

بنیان‌گذاران مارکسیسم نشان داده‌اند که عمل ایده‌ئولوژیک اخلاق، معمولا و خود به خود، روشن نیست؛ و تنها براساس تجزیه و تحلیل دقیق، می‌توان، آن را کشف کرد. نمونه‌هایی از این نوع تجزیه و تحلیل را، به‌منظور روشن کردن نقش واقعی اخلاق بورژوازی و ملاکی و افشای ادعای نظریه‌پردازان استثمارگران مبنی بر وجود دیدگاه های «بی‌غرضانه» و بیرون از طبقات، لنین داده است. مثلا، در مقاله‌های «دل سوزی» و «شرم»، از ماهیت جمله‌پردازی های نظریه‌بافان زمین داران درباره اخلاق پرده برمی‌دارد.^۴

در دوران فعالیت ولادیمیر ایلیچ لنین و در شرایط مبارزه تند طبقاتی، روشن کردن وظیفه ایده‌ئولوژیک اخلاق، ضرورت حیاتی داشت. به‌همین مناسبت است که او

۲. لنین. مجموعه آثار. جلد ۲۵، صفحه ۳۳۸.

۳. لنین. مجموعه آثار. جلد ۱، صفحه ۴۵۴.

۴. لنین. مجموعه آثار. جلد ۲۵، صفحه ۲۴۹.

به تجزیه و تحلیل چنان سازوکارهایی که در شرایط معینی، موجب پنهان شدن وظیفه حقیقی اخلاق می‌شود، توجه زیادی مبذول می‌دارد.

لنین می‌آموزد که چگونه می‌توان در پشت جمله‌پردازی‌های پر آب و تاب طبقات حاکمه در جامعه استثماری، که گویا اخلاق غیر طبقاتی است، دلایلی را دید که به نفع این و یا آن طبقه عمل می‌کند؛ دلایلی که به خاطر ناروشنی خود، امکان می‌دهد که اخلاق را در کنار حقایق «بشریت به‌طور کلی» قرا ردهند.

علاقتمندی طبقات حاکم به پنهان کردن معنا و مفهوم واقعی اندیشه‌ها و تصوراتی که به نفع آن‌هاست، در این مورد نقش بزرگی بازی می‌کند. لنین، در مقاله «یادداشت‌های تصادفی» خاطر نشان می‌کند که عادت دیرین محافل اشرافی است که «منافع استثمار گرانه خود را عمداً در زیر جمله‌های پرطمطراق، و برای فریب «عوام الناس» بی‌سواد، می‌پوشانند».

تلاش برای «فریب توده‌ها»، از ویژگی‌های فعالیت ایدئولوژیک هر طبقه استثماری است. به همان اندازه که تضادهای اجتماعی شدیدتر باشد، این تلاش هم، عظیم‌تر می‌شود. با وجود این، ولادیمیر ایلیچ لنین، تنها تجزیه و تحلیل این جنبه موضوع را، کافی نمی‌داند. او برد اجتماعی نه تنها محتوی اخلاق را، بلکه همچنین روش‌هایی را که در آن به کار می‌رود و به عنوان وظیفه ایدئولوژیک، از منافع طبقاتی دفاع می‌کند، مورد بررسی قرار می‌دهد. به عقیده لنین، اختلاف این روش‌ها، خود به خود و با به وجود آمدن روابط اجتماعی خاص، پدیدار می‌شود. مثلاً، او تأکید می‌کند که «اصول «جاودانی» موازین اخلاقی»، دیدگاهی از نظام سرواژ است. همان‌طور که می‌بینیم، در این‌جا، لنین، محتوی تصورات اخلاقی را تحلیل نمی‌کند، بلکه خاطر نشان می‌کند که شکل آن‌ها («جاودانگی اصول»)، به منزله بیان خاصی از نظام اجتماعی است. برقراری بستگی بین روش‌های دفاع از منافع طبقاتی با روابط اجتماعی معینی که طبقه مفروض منادی آن است، اصل روش شناسی مهم لنین، برای تحلیل موازین اخلاقی به‌شمار می‌رود.

در آثار لنین، می‌توان تحلیل موقعیت اجتماعی شکل موهوم اخلاق بورژوایی و نوع خرده بورژوایی آن‌را، که گویا بی‌طرف است و به هیچ حزبی بستگی ندارد، پیدا کرد. این تجزیه و تحلیل ماهیت طبقاتی دیدگاه‌های اخلاقی بورژوازی را به ما نشان می‌دهد، و ضمناً روشن می‌کند که چرا جمله‌پردازی‌های «انسانی» و «بی‌غرضانه» نظریه‌پردازان آن، ظاهری قانع‌کننده دارد، چیزی که نباید از آن سرسری گذشت و یا بهای کمی به آن داد.

خصلت اخلاق سرمایه‌داری این نیست که صراحتاً خواستار خدمت به منافع طبقاتی خود باشد و یا آن موازین اخلاقی را بپذیرد که موجب موفقیت‌هایش باشد. بر نامه مقدم این اخلاق، حفظ منافع فردی است. ضمناً، نقش ایدئولوژیک اخلاق، زیر پوششی از

تعبیر و تفسیر های فردی، پنهان می‌شود. ویژگی نظریه‌پردازان بورژوازی در این است که موضوع را به‌صورت مجرد طرح می‌کنند و به‌بحث دربارهٔ «شخصیت به‌طور کلی» می‌پردازند. آن‌ها چنان وانمود می‌کنند که گویا اخلاق بورژوازی، مدافع منافع مقدس هر انسانی است.

البته، درست نیست که این حکم را مطلق کنیم. در شرایط امپریالیسم، عناصر راست و ماوراء راست بورژوازی، در عکس‌العمل نسبت به‌زندگی اجتماعی، علناً از کیش شخصیت نیرومند دفاع می‌کنند و ضعف و ناتوانی را حقیر می‌شمارند. این سمت‌گیری، مبانی نظری خود را در اصول اخلاقی نیچه پیدا کرده است. این سمت‌گیری، به‌روشنی، در ایده نولوژی و در عمل افراطی‌های مختلف، گروه‌های مسلح دست راستی مخفی، فاشیست‌ها، تژادپرستان و غیر آن، دیده می‌شود. برای آن‌ها، شخصیت به‌معنای «انسان به‌طور کلی» نیست. وقتی آن‌ها از شخصیت صحبت می‌کنند، به‌آدم‌های معینی نظر دارند: به‌سفیدهایی که وظیفهٔ حکومت برسیاهان و رنگین‌ها به‌عهدهٔ آن‌هاست، به‌مالکین و به‌آدم‌های موفق». در عین حال که نباید به‌این جنبهٔ تکامل‌یابندهٔ فردگرایی «اندیویدوآلیسم» بورژوایی کم بها داد، ولی، به‌موازات آن، باید توجه داشت که در ایده نولوژی جامعهٔ سرمایه‌داری، سمت‌گیری لیبرالی فردگرایی، و فردگرایی به‌طور مطلق و به‌صورت «بی‌طرفانه»، امری سنتی است.

ولادیمیر ایلیچ لنین، ماهیت این فردگرایی و شکل خاصی را که در دفاع از منافع طبقاتی، به‌عهده آن گذاشته شده است، در نمونهٔ زندگی معنوی روسیه تزاری، تجزیه و تحلیل می‌کند.

در این‌جا، به‌هر دو نوع فردگرایی در اخلاق برخورد می‌کنیم: از یک طرف صاف و پوست‌کنده، و با عملیات سرکوب و کشتار، علیه عناصر مترقی، و قبل از همه طبقه کارگر، آشکارا تجاوز می‌کنند، و از طرف دیگر، با جمله‌پردازی‌های زیبا و لیبرالی، زیر نقاب دفاع از «بشریت به‌طور کلی» پنهان می‌شوند. به‌عقیدهٔ لنین، بین سرکوب گران متجاوز از یک طرف و «بفیوزهای لیبرال و دموکرات» - که خود را مافوق هرگونه «حزبیت» و مروج دیدگاه‌های «انسانی» تصور می‌کنند - از طرف دیگر، ارتباطی جدی و نوعی تقسیم کار وجود دارد.

فردگرایی «مطلق» اخلاق بورژوایی، شکل مناسبی برای دفاع از منافع طبقاتی آن است، و از نظر اخلاقی، عمل بورژوا را (که مبتنی بر هرج و مرج، رقابت و مبارزهٔ فردی است)، تبرئه و توجیه می‌کند. فردگرایی «مطلق» خیلی کامل‌تر، بهتر و موفقیت‌آمیزتر از هر اصل اخلاقی دیگری، به‌تحکیم نظام اجتماعی بورژوازی کمک می‌کند.

نمی‌توان متوجه نشد که تلاش برای «برابر» جلوه‌دادن نمایندگان طبقات متخاصم، ریشه‌های روشنی در روابط تولید سرمایه‌داری دارد. سرمایه‌داری، این برابری صوری را با نابرابری واقعی به‌هم می‌پیوندد، که ناشی از تباین پدیده با ماهیت - چیزی که خاص تولید کالایی است - می‌باشد. لنین، بارها متذکر شده است که مقوله‌های صوری

و مجرد ایده‌نولوژی بورژوازی تنها سطح و ظاهر روابط مبادله‌های کالایی را منعکس می‌کند و نهماهیت آن‌ها را.

مفهوم‌های بورژوازی‌درستی، آزادی و برابری، مجرداتی که به‌طور سطحی خصلت‌های افراد را معین می‌کند، نقاب‌هایی هستند که چهره واقعی روابط سرمایه‌داری را می‌پوشانند. ماهیت رابطه بین فروشنده و خریدار بازوی کار، که در نتیجه آن کار بی‌مزد به وجود می‌آید، یعنی ارزش اضافی، در این مفهوم‌های بورژوازی منعکس نمی‌شود. لنین، با توجه به نقش ایده‌نولوژی بورژوازی، و از آن جمله اخلاق، که بر موقعیت واقعی شیء پرده می‌کشد، نسبت به پدیده درست می‌نماید، ولی نسبت به ماهیت شیء دروغ است، می‌گوید: «ارزش اضافی، نتیجه کاملاً طبیعی» و کاملاً «عادلانه قانون‌های مبادله است»^۶. اخلاق بورژوازی، که گویا بی‌غرضانه از منافع، حقوق و امکان‌های فرد به‌طور کلی دفاع می‌کند، در واقع امر، مدافع ستم‌کاران علیه ستم‌کشان است. لنین یادآوری می‌کند که بی‌حزبی، یعنی بی‌تفاوتی نسبت به مبارزه. «ولی بی‌تفاوتی با بی‌طرفی و پرهیز از مبارزه یکی نیست، زیرا در مبارزه طبقاتی نمی‌توان بی‌طرف بود... بی‌طرفی، یعنی پشتیبانی همراه با سکوت از آن که قوی است، از آن که حکومت می‌کند... بی‌حزبی در جامعه بورژوازی، تنها به معنی تعلق پنهانی، غیر فعال و ریاکارانه در حزب پول‌دارها، در حزب طبقات حاکمه و در حزب استثمارکنندگان است»^۷.

تاریخ اخلاق نشان می‌دهد که طبقات اسیر و استثمار شونده هم گاهی، ادعای داشتن اخلاق غیر طبقاتی را کرده‌اند. در این‌جا، اخلاق از راه دفاع از منافع شخصیت‌های جداگانه، از منافع طبقه دفاع می‌کند. این موقعیت، مثلاً به‌طور کامل در اخلاق خرده بورژوازی دیده می‌شود.

ایده‌نولوژی خرده بورژوازی، در خطوط اساسی خود، همان ایده‌نولوژی بورژوازی است. لنین خاطر نشان می‌کند: کسی که در موضع عقیدتی خرده بورژوازی قرار دارد، نمی‌تواند، هر دقیقه به طرف موضع عقیدتی بورژوازی تغلطد^۸. ایده‌نولوژی خرده بورژوازی، یعنی فردگرایی، متکی بر اصل مالکیت خصوصی است. این ایده‌نولوژی در عین حال (وقبل از همه، در مورد دهقانان)، خط‌های ویژه‌ای، مثل دموکراتیسم، دارد که مورد استفاده پروملتاریا، برای تماس با توده دهقانی، قرار می‌گیرد. لنین با نشان دادن موضع خرده بورژوازی، خاطر نشان می‌کند که حتی در شرایط رشد تضادها، خرده بورژوازی خود را از آن‌ها دور نگه می‌دارد و در بین دو قطب متضاد، موضعی بینابینی و گذرا اختیار می‌کند^۹. این موضع، موجب می‌شود که نظریه پردازان خرده بورژوازی، متمایل به طرح مسأله، به انتزاعی‌ترین صورت آن باشند، این‌ها می‌کوشند تا آن‌جا که می‌توانند، مواضع خود را تجریدی‌تر تنظیم کنند و آن‌ها را به صورت خواست‌های

۶. لنین. مجموعه آثار، جلد ۲۲، صفحه ۱۲۵.

۷. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه‌های ۱۳۷ و ۱۳۸.

۸. لنین. مجموعه آثار، جلد ۴۵، صفحه ۳۵۹.

۹. لنین. مجموعه آثار، جلد ۲، صفحه ۲۲۷.

انتزاعی علم «خالص» و عدالت «خالص»، و نه همچون نیارهای واقعی طبقه‌های واقعی که دارای منافع معینی هستند عرضه کنند.^{۱۰}

مطلق بودن و، به اصطلاح، فوق طبقاتی بودن مبانی انتقادی ایده‌نولوژی خرده بورژوازی، و به خصوص اخلاق، ویژگی دموکراتیسم و تخیلی بودن آن را مشخص می‌کند.

نظریه‌پردازان خرده بورژوازی، با افتخار روبه‌صورتی پرطمطراق، به طرح روشن وجود منافع طبقاتی در ایده‌نولوژی‌ها، به‌دیده تحقیر می‌نگرند. آن‌ها نظریه‌های خود را، که انعکاسی از موقعیت بینایی طبقاتی خرده‌بورژوازی است، به‌عنوان یک ایده‌نولوژی «برتر» معرفی می‌کنند. اخلاق آن‌ها، «زشتی و خشونت منافع» را محکوم می‌کند و می‌کوشد خود را، به‌دور از آن و در بالای آن قرار دهد.

لنین، ضمن انتقاد از نظریه‌پردازان خرده بورژوازی، به‌مسخره درباره «دیدگاه‌های گسترده» آن‌ها می‌نویسد، چنان «گسترده» که به‌ما امکان می‌دهد عالی‌جنابانه، همه اختلاف‌های طبقاتی را ندیده بگیریم و نه درباره طبقه‌های جداگانه («اه، چه تنگ نظری! — لنین مسخره می‌کند)، بلکه درباره تمامی ملت به‌طور کلی، صحبت کنیم. لنین خاطرنشان می‌کند که «با روش‌های مبتذل همه موعظه‌کنندگان و نویسندگان کتاب‌های اخلاقی، این «گسترده‌گی» پرشکوه دیدگاه‌ها به‌دست می‌آید»^{۱۱}. نتیجه چنین جهان بینی‌هایی، به‌اعتقاد لنین، چیزی جز یک تقلب و بعضی جمله‌های میان‌تهی، برای سرپوش گذاشتن به‌ماهیت واقعیت موجود، نیست.

خصلت طبقاتی اخلاق کمونیستی و کارکرد آن از نظر ایده‌نولوژی، کاملاً روشن است. اخلاق کمونیستی، معیاری است که مستقیماً در خدمت دفاع از منافع طبقاتی است، و کارکرد آن عبارت است از سرنگونی سرمایه‌داری و ساختن جامعه کمونیستی.

ولادیمیر ایلیچ لنین، بارها، در باره این هدف اخلاق کمونیستی، چه به‌صورت طرح کلی مساله، و چه در ارتباط با ارزیابی‌های مشخص موازین اخلاقی، صحبت کرده است.

می‌دانیم که در دوران اول پس از انقلاب، قانون انتخاباتی وجود داشت که شرایط کاملاً برابر را برای همه تأمین نمی‌کرد. به‌این بهانه، از همه کشورهای رگبار اتهام‌ها، درباره ضد دموکراتیک بودن نظام شوروی، فرومی‌ریخت. آن‌ها، از موضع دفاع از آزادی فردی به‌صورت مجرد و مطلق، «استدلال‌های» اخلاقی را هم به‌یاری گرفته بودند و آن را «قانون انتخابات غیر عادلانه» می‌خواندند. به‌این ترتیب، خود جریان عمل، مساله تفسیر عدالت و انصاف را در اخلاق کمونیستی، و درخصلت طبقاتی آن، طرح کرد. لنین، به‌انتقادهایی که از حکومت شوروی می‌شد، پاسخ می‌دهد:

«رای چند دهقان به‌اندازه رای یک کارگر اهمیت دارد. آیا این بی‌عدالتی است؟ نه، این وضع، برای دورانی که باید حاکمیت سرمایه را برانداخت، عادلانه است....»

۱۰. لنین. مجموعه آثار. جلد ۲، صفحه ۴۱۵.

۱۱. همان‌جا، صفحه ۴۷۸.

برابری و آزادی در مالکیت کالا، این است درک ما از عدالت و انصاف... برای ما، عدالت، تابعی است از علاقه به سرنگونی سرمایه. سرنگونی سرمایه هم، از هیچ راه دیگری به جز تلاش‌های متحد پرولتاریا، ممکن نیست»^{۱۲}. در این نمونه، معیار طبقاتی اخلاق کمونیستی (علاقه به سرنگونی سرمایه) و شکل گسترده آن، به صورتی کاملاً مشخص، نشان داده شده است.

به اعتقاد لنین، خصلت آشکارا طبقاتی اخلاق پرولتاریایی، ناشی از زندگی و مبارزه طبقه کارگر است: تا به آخر انقلابی بودن و سازش ناپذیری طبقه کارگر، تطبیق منافع پرولتاریا با منافع واقعی همه زحمت‌کشان و همه انسانیت، ضرورت تربیت کمونیستی زحمت‌کشان و درآوردن آن‌ها از زیر نفوذ لفاظی‌های اخلاق بورژوازی.

سرچشمه تصادی را که بین خصلت طبقاتی و عمل گردایده‌نولوژیک اخلاق پرولتاریایی از یک طرف، و اخلاق بورژوازی و خرده‌بورژوازی از طرف دیگر، وجود دارد، باید در موقعیت‌های متفاوت این طبقه‌ها در جامعه جستجو کرد، که در دوران آمادگی و انجام انقلاب سوسیالیستی، با شدتی هرچه بیشتر بروز می‌کند. در این دوران است که بورژوازی، برای نجات خود، از هر امکانی، و منجمله لفاظی‌های مجرد اخلاقی، استفاده می‌کند. پرولتاریا هم، به درک طبقاتی خاص خود، و منجمله به اخلاق، هدف، راه و امکان‌های مبارزاتی خود، نیازمند است. گاهی، این تضاد اندیشه‌های اخلاقی طبقه‌های مختلف، به صورت برخورد اخلاق طبقاتی با اخلاق انسانی، برخورد اخلاق «مغرضانه» با اخلاق «بی‌مغرضانه» تبلیغ می‌شود. بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر بورژوازی هم، از همین دیدگاه باطل استفاده می‌کنند و اخلاق پرولتاریا را به عنوان اخلاقی «اتروا-جویانه» و «خودخواهانه»، که گویا در مقابل اخلاق انسان دوستانه ایستاده است محکوم می‌کنند.

ولادیمیر ایلیچ لنین، با روشنی تمام نشان می‌دهد که اخلاق در خدمت منافع طبقه است و تضادی که نظریه پردازان بورژوازی از آن نام می‌برند، چیزی میان‌تهی و سطحی است. این درست است که اخلاق پرولتاریایی، نه تنها در شکل، بلکه در محتوی هم، با اخلاق بورژوایی در تضاد است، ولی این، تضاد اخلاقی طبقه‌های مختلف است، نه تضاد اخلاقی بین یک طبقه و انسانیت.

تاکید بر خصلت طبقاتی اخلاق، چنان در آثار لنین برجسته است که آن را همه، چه هواداران لنینیسم و چه مخالفان آن، پذیرفته‌اند. با وجود این، دشمنان لنینیسم می‌گویند که عقیده لنین مبنی بر طبقاتی بودن اخلاق، تنها ویژگی است که نشان می‌دهد، احترام به انسانیت در اخلاق، در طبیعت لنینیسم نیست و درآینده، گویا تنها «به‌منظورهای تبلیغاتی و تاکتیکی» مورد استفاده قرار خواهد گرفت. ضمناً با استفاده از روشی که به‌طور وسیع، مورد استفاده ضد کمونیست‌هاست، مارکس را در برابر لنین قرار می‌دهند و لنین را متهم می‌کنند که از تفسیر مارکسیستی اخلاق منحرف شده، به آن جنبه

۱۲. لنین مجموعه آثار، جلد ۳۸، صفحه‌های ۳۶۴ و ۳۶۵.

«تجاوزکارانه» داده و به تبعیت از سیاست واداشته است.

در واقع هم، طبقاتی بودن اخلاق، برای لنین يك اصل روش‌شناسی است، تا بر مبنای آن بتوان طبیعت بفرنج اجتماعی و ماهیت آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. قبول خصلت طبقاتی برای اخلاق، به هیچ وجه به معنای نفی مسأله بسیار مهم روابط طبقه با بی طبقه و یا طبقه با مجموع انسانیت در زمینه موازین اخلاقی، نیست.

آشکار کردن عنصرهای انسانی در اخلاق، تجزیه و تحلیل روابط آن‌ها با طبقه‌ها روشن کردن بستگی‌های طبقه کارگر با آن‌ها، از ویژگی‌های آثار ولادیمیر ایلیچ لنین، در هر دوره از فعالیت او، می‌باشد. ضرورت چنین تجزیه و تحلیلی، علاوه بر خدمت مبارزه ایده‌ئولوژیک، به خاطر نقش و عمل اجتماعی طبقه کارگر هم احساس می‌شود، طبقه‌ای که سر کرده همه جنبش‌های دموکراتیک و ضمناً منادی و مدافع نیازهای اجتماعی است. این زمینه، در آثار بعد از اکتبر لنین، مقام خاصی دارد. مثلاً، کافی است یادآوری کنیم که لنین دائماً بر زمینه اخلاقی دیکتاتوری پرولتاریا و تاثیر اخلاقی طبقه کارگر بر قشرهای غیر پرولتر زحمتکشانش تاکید می‌ورزید، تاثیری که ساز و کار آن، تنها با تحلیل بفرنج دیالکتیکی، و به صورت طبقاتی و انسانی می‌تواند روشن شود. به عقیده لنین، عنصرهای انسانی و غیر طبقاتی اخلاق، همیشه وجود داشته است.

به این مناسبت، موضوع بسیار مهمی که مطرح می‌شود، عبارت است از طبیعت این عنصرها، دیالکتیک تشکیل و تکامل آن‌ها و امکان تاثیر عملی آن‌ها بر موازین اخلاقی. بی‌اعتنایی نسبت به تاثیر معینی که روابط طبقاتی بر این روندها دارد، نادیده گرفتن دیالکتیک طبقاتی و انسانی و در برابر هم قرار دادن این دو، از مشخصه‌های تلقی بورژوازی است. انسانیت، به مفهوم اخلاق بورژوازی، چیزی است که باید در وری هر گونه رابطه اجتماعی مورد بررسی قرار گیرد، بدون این که ریشه‌هایی عینی در موقعیت گروه‌ها و طبقه‌های اجتماعی داشته باشد. آن‌ها، سرچشمه انسانیت را در اندیشه مطلق، ویژگی‌های طبیعت انسانی، قانون‌های جهان هستی و از این قبیل، می‌دانند. در حالی که، اخلاق مارکسیستی، رشد انسانیت را، در زمینه معین اجتماعی آن، و با توجه به درکی که در طبقه‌های معین و گروه‌های خاص از اخلاق وجود دارد، می‌بیند.

به عنوان بهترین نمونه از دیالکتیک طبقاتی و انسانی، می‌توان از اخلاق کمونیستی نام برد. در این جا، معیارهای اخلاقی، که منعکس کننده روابط طبقاتی مشخص تاریخی است و بر اساس هدف‌های معینی در مبارزه طبقاتی بنیان گذاشته شده است، در عین حال معیارهای انسانی هم هستند.

کلاسیک‌های مارکسیسم لنینیسم ثابت کرده‌اند که مبنای عینی تبدیل اخلاق طبقه کارگر به اخلاق تمامی بشریت، به خاطر تطبیق منافع این طبقه با ضرورت‌های تاریخی و به خاطر سمت‌گیری ترقی خواهانه پرولتاریاست. لنین، با توجه به همین قانون‌مندی است که مثلاً یادآوری می‌کند که حزب انقلابی پرولتاریا «نه تنها نماینده منافع طبقه کارگر،

بلکه نماینده تمامی پیشرفت اجتماعی است.^{۱۳}

این، البته به آن معناییست که اخلاق طبقه کارگر، خصلت طبقاتی خودش را از دست می‌دهد. در شرایط امروزی، هنوز رشد جامعه، از طریق روابط طبقاتی و تضادهای طبقاتی، انجام می‌گیرد. وجود طبقات، و ضمناً طبقات متخاصم، و وجود مبارزه آشتی ناپذیر بین آنهاست که محتوی ایده‌تولوژی‌ها را معین می‌کند. هدف‌های بنیانی انسانیت می‌تواند تنها در هدف‌های طبقه پیش‌آهنگ، تحقق‌پذیرد و ارزش‌های انسانی، قبل از همه، به‌صورت ارزش‌های طبقاتی، جلوه کند. با وجود این، همان‌طور که لنین یادآوری می‌کند «باید کارگران را در نقش مبارزان راه نجات انسانیت از هرگونه ظلم و ستم، تربیت کرد...»^{۱۴}

روش‌شناسی لنینی تجزیه و تحلیل اخلاق کمونیستی در پرتو روابط طبقاتی و انسانی موجود در آن، عبارت است از توجه به‌مبنای عینی این روابط در دیالکتیک عینی تکامل جامعه.

لنین، با تکیه بر تجزیه و تحلیل خودش از محتوی اخلاق کمونیستی و بستگی آن با منافع طبقاتی، تاکید می‌کند که منافع طبقاتی معیاری کلی برای شناخت تمامی تاریخ روابط و گرایش‌های انسانی (ضرورت تکامل تولید، هم‌آهنگ کردن جامعه، رشد شخصیت) است. درست به‌همین مناسبت است که درک اخلاقی‌مسایل طبقه کارگر را باید به‌عنوان بالاترین شکل از درک نیازهای تمامی بشریت در زمینه اخلاق - با توجه به مرحله کنونی تکامل آنها - دانست.

شبهه همین دیالکتیک خصلت طبقاتی و انسانی برای موازین اخلاقی، در مورد روابط تولیدی هم صدق می‌کند، روابطی که در یک جامعه طبقاتی، به‌ناچار دارای خصلت طبقاتی است. در این‌جا هم، جنبه انسانی، به‌صورت خواست‌های طبقه پیشرو، جلوه می‌کند. تنها بعد از نابودی طبقه‌هاست که وضع تغییر می‌کند. در چنین صورتی است که اخلاق می‌تواند انعکاسی از اساسی‌ترین بستگی‌های زندگی اجتماعی باشد، بدون این که در بند پوسته طبقاتی، خود گرفتار شده باشد.

وجود موازین اخلاقی در طبقات مختلف، تنها شیوه هستی در زمینه مساله‌های اخلاقی نیست، زیرا، در جامعه طبقاتی، همه روابط اجتماعی، به‌صورت روابط بین طبقات، ظاهر نمی‌شود.

به‌همین مناسبت، در عین حال که لنین بر خصلت طبقاتی محتوی اصلی اخلاق تکیه می‌کند، وجود جنبه‌هایی از آن را هم خاطر نشان می‌کند که در فضای غیر طبقاتی روابط اجتماعی، پدیدار می‌شود.

بیان انگلس در این باره مشهور است که هر حرفه‌ای، اخلاق مخصوص به‌خودش را دارد. در این‌جا، انگلس، به‌صورتی روشن، دیدگاه‌های اخلاقی را با خصلت روابطی

۱۳. لنین. مجموعه آثار. جلد ۶، صفحه ۲۳۵.

۱۴. لنین. مجموعه آثار. جلد ۱۰، صفحه ۳۵۷.

که در جریان فعالیت‌های شغلی به وجود آمده است، تطبیق می‌دهد و بنابراین، سرچشمه معینی از اخلاق را، در این روابط می‌بیند. لنین هم، وقتی که دربارهٔ تاثیر فعالیت حرفه‌ای شخص بر استنباط‌های اخلاقی او صحبت می‌کند، به همین مساله توجه دارد. لنین، در گزارش به‌کنگرهٔ هشتم حزب کمونیست روسیه (باشویک‌ها) می‌گوید، وقتی پزشک می‌بیند که در مبارزه با اپیدمی، پرولتاریا پرچم استقلال زحمت‌کشان را برمی‌افزاند، «رفتار و برخوردش با ما به کلی تغییر می‌کند». وقتی روشنفکران که تخصص آن‌ها «پیش‌برد فرهنگ» است، در عمل می‌بینند که پرولتاریا «توده‌های هرچه وسیع‌تری را» به کار آموزش فرهنگی جلب می‌کند (نه تنها از نظر سیاسی)، بلکه از نظر اخلاقی هم به جدا شدن از بورژوازی قانع می‌شوند». ۱۵.

روابط اجتماعی غیر طبقاتی، موجب به وجود آمدن جنبه‌های انسانی مهمی در اخلاق می‌شود، همچون معیارهای سادهٔ موازین اخلاقی و قانون‌های مقدماتی زندگی مشترک. ضرب‌المثل «اگر زحمت‌کشان نباشند، نان هم نیست»، احترام به مهارت کار و به فرهنگ مادی - که محصول کار است -، یاری متقابل، وفای به عهد، حرمت سال خوردگان، مراقبت بچه‌ها، عشق به میهن، سرزش شرارت و عهدشکنی و ستم‌گری، و بسیاری از قانون‌های ساده دیگر را می‌توان جزو معیارهای عادی مقدماتی موازین اخلاقی دانست. این معیارها، به‌طور جدی به کیفیت‌هایی از موازین اخلاقی، همچون مردانگی، ثبات، صمیمیت و امثال آن، بستگی دارد. در این معیارها، نیاز آدمی به انصاف، شرافت، نظم، درست‌کاری، حسن هم‌جواری و وفای به عهد، بیان شده است. این معیارهای ساده، با مهم‌ترین و جدی‌ترین جنبه‌های زندگی جامعه، بستگی پیدا می‌کنند و منعکس‌کنندهٔ چنان روابط کلی اجتماعی هستند، که در همهٔ دوره‌های تاریخی، بی تغییر مانده‌اند. «سادگی» آن‌ها در این است که نگاه‌دارنده و پشتیبان چنان اصولی هستند که موجودیت و تکامل جامعه، تنها بر مبنای آن‌ها می‌تواند قرار گیرد. به این مفهوم، ولادیمیر ایلیچ لنین، آن‌ها را «انسانی» و «آشکار» می‌نامد.

مثلاً، لنین در نامه خود به یگ کارگر، با اصل «کسی که کار نمی‌کند، نمی‌خورد» به عنوان «حقیقتی ساده و روشن» برخورد می‌کند. او می‌نویسد: «هر زحمت‌کشی، معنای کسی که کار نمی‌کند، نمی‌خورد» را می‌فهمد. همهٔ دهقانان تهی‌دست و حتی میانه‌حال، همهٔ کسانی که طعم نیاز را در زندگی چشیده‌اند و همهٔ آن‌ها که زندگی را با مزدکار خود گذرانده‌اند، با این اصل موافق‌اند^{۱۶}. لنین، عشق به میهن و غرور ملی را، به عنوان «یکی از عمیق‌ترین احساس‌هایی که به خاطر استقلال و جدایی میهن، در طول صدها و هزاران سال مستحکم شده است»، ارزیابی می‌کند، او، اصل برابری ملت‌ها را، «اصلی انسانی» می‌نامد.

لنین، از قانون‌های عمومی و مقدماتی زندگی، که صدها سال است مشخص شده‌اند

۱۵. لنین. مجموعه آثار، جلد ۳۸، صفحه ۱۶۷.

۱۶. لنین. مجموعه آثار. جلد ۳۶، صفحه‌های ۳۵۷ و ۳۵۸.

و هزاران سال است، در همه سر مشق‌ها تکرار شده‌اند»، آن موازن اخلاقی را می‌فهمد که علیه زد و خورد، اوباش بازی، ظلم و زورگویی نسبت به زن‌ها و غیر آن، جهت گرفته‌اند. او، این قانون‌های ساده را به‌عنوان شرایط و قراردادهای هر جامعه انسانی، و به‌عنوان حداقل موازن اخلاقی در روابط بین افراد، در نظر می‌گیرد، به‌نحوی که برقراری و روال‌های عادی و طبیعی جامعه، بدون آن‌ها، ممکن نیست.

آن روابط اجتماعی که با قانون‌های مقدماتی زندگی مشترک تامین می‌شود و معیارهای ساده موازن اخلاقی حتی در یک جامعه طبقاتی هم، رنگ طبقاتی ندارند^{۱۷} و در چنین مواردی، دیالکتیک طبقاتی و انسانی، به‌صورت دیگری در می‌آید. روش شناسی لنینی هم باید آن را، بدون این که در تلاش برای پیدا کردن «کلیدی» واحد برای همه موارد باشد، روشن کند.

لنین، برای توضیح این دیالکتیک، از چه راهی رفت؟ همان طور که دیدیم، نمی‌توان روابط طبقاتی را به‌عنوان سرچشمه اخلاق و از آن جمله، به‌عنوان سرچشمه همه روابط روابط انسانی در اخلاق مطلق کرد. ولی، با همین «مطلق نکردن» می‌توان، هم به‌صورت دیالکتیکی و هم به‌صورت متافیزیکی برخورد کرد. از نظر دیالکتیکی، این «مطلق نکردن»، به‌معنای این است که باید به‌موضوع به‌طور همه‌جانبه نزدیک شد و همه عامل‌های عمده، مهم و اساسی را که در آن تاثیر می‌کنند. ضمن وحدت آن‌ها به‌حساب آورد. در حالی که از دیدگاه متافیزیکی، اصل «مطلق نکردن»، راهی است به‌سوی کثرت طلبی، به‌سوی بررسی همه عامل‌ها، به‌صورت ردیفی هم ارز و با تاثیر هایی برابر. نمونه بارز کثرت‌طلبی در جامعه‌شناسی بورژوازی امروز را می‌توان در نظریه «چند شخصیتی» بودن یک فرد، تعدد «نقش‌های» او در جامعه، با یکسان گرفتن دنیای روانی او، دانست. به‌جز این، بنابراین نظریه تقسیم به‌طبقات را باید خیلی کم اهمیت‌تر از گروه‌بندی‌های خانوادگی، ملی و دیگر شرایط، به‌ساب آورد. و سپس، همین کثرت طلبی را، گواهی بر «وسعت نظر» و «چند بعدی بودن» می‌دانند و مارکسیست‌ها را به «تنگ‌نظری»، «جمود» و «یک بعدی بودن» متهم می‌کنند.

لنین ضعف روش شناسی شیوه کثرت‌گرایی را، در نمونه «نظریه عامل‌ها»، به خوبی نشان داده است.

ن. ک. میخائیلوسکی، یکی از نظریه‌پردازان مشهور «نارودنیک»، از این نظریه پیروی می‌کند. او قبول می‌کند که ایدآل‌ها، دیدگاه‌ها و تصورها، در واقعیت به‌وجود می‌آیند، ولی این واقعیت را، نتیجه تاثیر متقابل عامل‌های گوناگونی، همچون عامل های اقتصادی، معنوی، ملی، جغرافیائی و غیره می‌داند، که اهمیتی یکسان دارند و یکی

۱۷. در مورد معیارهای ساده موازن اخلاقی، باید نکته‌هایی را یادآوری کرد. باید هر مورد جداگانه را به‌طور مشخص، مورد تجزیه و تحلیل قرارداد. چه ساکه آن روابط اجتماعی که ناشی از بعضی معیارهای ساده‌اند، در شرایط معینی، شکل طبقاتی به‌خود بگیرند. به‌عنوان نمونه، می‌توان از معیار اخلاقی «صادق بودن» در حالتی گفتگو کرد که باید رازها را از دشمنان پنهان کرد.

را بردیگری، امتیازی نیست.^{۱۸}

همان‌طور که لنین نشان داده است، ضعف و بی‌پایگی چنین استنباطی در آن جاست که جامعه را به صورت معجونی که عنصرهای مختلف آن، هیچ‌گونه ارتباط درونی باهم ندارند و تنها به صورت مکانیکی به یکدیگر زنجیر شده‌اند می‌بیند، نه به صورت کل واحدی که مبنا و اساس واحدی برای عمل کرد و وظیفه خود دارد.

ولادیمیر ایلیچ لنین، ضمن مشاجره با میخائیلوسکی، جنبه اساسی روش‌شناسی خودش را تنظیم می‌کند. او، هم محدود شدن به یک عامل را، ولو این که عاملی اساسی باشد، و هم یکسان دانستن عامل‌هایی را که از لحاظ اهمیت متفاوتند، غیر قابل قبول می‌داند. مساله بزرگ این است که بتوانیم سلسله مراتب عامل‌ها را معین کنیم و نشان دهیم که سر آخر نمی‌توان بدون در نظر گرفتن اثر روابط اصلی، یعنی روابط اقتصادی و طبقاتی، موضوع را حل کرد. بررسی واقعی موضوع از نظر ماتریالیسم دیالکتیک، به این معناست که به همه روابط اجتماعی - چه طبقاتی و چه غیر طبقاتی - توجه کنیم و تأثیر قاطع روابط طبقاتی را - که قسمت عمده ساختار اجتماعی را تشکیل می‌دهد، درک کنیم.

اگر اخلاق را، با همین روش مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، به نتیجه‌های زیر

می‌رسیم.

محتوی تصورهای اخلاقی افراد یک گروه اجتماعی را نمی‌توان تنها ناشی از روابط غیر طبقاتی آن‌ها دانست؛ چنین روابطی، حتی نمی‌توانند جای عمده‌ای در این تصورها داشته باشند. نقش تعیین کننده، به عهده آن جنبه‌های اخلاقی است که منافع اساسی تکامل و تحکیم طبقه را، به عنوان یک واحد معین اجتماعی، منعکس می‌کنند.

بی‌جهت نیست که لنین بارها خطاب به روشنفکران قدیمی، تکرار کرده است که این، روشنفکری بورژوازی است، و تصادفاً این خصلت، به مراتب از سیمای حرفه‌ای آن‌ها، سنگین‌تر است. او تأکید می‌کند که تنها کار سخت و دقیق با این روشنفکران در شرایط تازه اجتماعی، می‌تواند آن‌ها را تربیت و به طرف جمهوری شوروی جوان ما، جلب کند. با وجود این، نباید به تأثیر تصورهای اخلاقی دیگر، و به خصوص تصورهای انسانی، که بر رفتار و خودآگاهی افراد تکیه دارد، کم‌بها داد. آن قسمت از روابط اجتماعی را که جنبه عام دارند و در هر جامعه‌ای صدق می‌کنند، باری از سنت‌های سده‌های متوالی را بردوش گرفته‌اند و به عنوان اصل موضوع‌های موازین اخلاقی عمل می‌کنند، ارزش انسانی فوق‌العاده‌ای دارند.

لنین، با در نظر گرفتن تأثیر عظیم و گسترده‌ای که این تصورها در گروه‌های دموکراتیک دارند، توصیه می‌کند که در مبارزه انقلابی، بر «اخلاق مدنی» و «وجدان اجتماعی»^{۱۹} تکیه شود. خود او، بارها در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی، از این

۱۸. مثلاً به نشریه «غناي روسیه»، سال ۱۸۹۴، شماره ۱۵، صفحه‌های ۵۵ و ۴۹ مراجعه کنید.

۱۹. لنین، مجموعه آثار، جلد ۵، صفحه ۹۳.

روحیه‌ها، یاری گرفته است. مثلاً، در سال ۱۹۵۶ نوشت: «باید به‌شدیدترین صورت تبلیغ کرد که جنگ تزدیک می‌شود و هنگام آن فرامی‌رسد که هر هم‌شهری‌شرافتمندی به‌فداکاری برخیزد و علیه ستمگر خلق مبارزه کند»^{۲۰}. و در اثری که در سپتامبر سال ۱۹۱۷ نوشته شده است، می‌خوانیم: «آن‌ها که هنوز تازدالت کامل پیش نرفته‌اند باید دور حزب پرولتاریای انقلابی حلقه بزنند.»^{۲۱}

وقتی که بر اهمیت روابط اخلاقی عمومی، دموکراتیک و انسانی تکیه می‌کنیم، نباید این را ندید که آن‌ها، هنوز از اخلاق طبقاتی خود جدا نشده‌اند. روابط عمومی اجتماعی - حتی اگر به‌طور مشخص، صورت تاریخی طبقاتی به‌خود نگرفته باشند - همیشه به‌شکل طبقاتی تظاهر می‌کنند. فعالیت واقعی انسان، همیشه با شرایط معینی در طبقه جریان پیدا می‌کند. به‌این ترتیب، تصوره‌های اخلاقی را باید در بافت اخلاق طبقاتی دید و مورد تفسیر قرارداد. به‌جز این، محتوی عنصرهای انسانی، به‌طور مشخص و در مسیر تاریخ، تکامل می‌یابد.

خود امکان تاثیر واقعی آن‌ها بر عمل، بستگی به روابط طبقاتی دارد. انتظاری که افراد از اخلاق انسانی دارند و نوع تجزیه و تحلیلی که از آن ارائه می‌دهند، این بستگی را معین می‌کند. در حالتی که بین محتوی طبقاتی اخلاق با معیارهای ناشی از روابط غیر طبقاتی، اخلاقی پیش آید، معمولاً مبارزه درونی وجدان، به‌نفع روابط غیر طبقاتی رای نخواهد داد. در این مورد، باید نکته‌ای را در نظر داشت.

برای درک سرنوشت اخلاق انسانی در شرایط جامعه طبقاتی؛ باید توجه کنیم که اصطلاح «اخلاق انسانی»، به‌دو معنا به‌کار می‌رود: انسانی، یعنی مفهومی که معرف منافع تمامی انسانیت است؛ و انسانی، یعنی مفهومی که به‌وسیله همه انسان‌ها به‌کار می‌رود. توجه به‌این نکته، از لحاظ روش‌شناسی، بسیار مهم است. فرق است بین «اشترک» اجتماعی که اخلاق مدافع منافع آن است، با آن «اشترک اجتماعی» که اخلاق بر آن اثر می‌گذارد. چه بسا که بین آن‌ها، آشکارا ناسازگاری وجود داشته باشد. بدون تردید، جنبه‌هایی از اخلاق وجود دارد که در خدمت انسان و انسانیت است، ولی در شرایط امروزی، چنین جنبه‌هایی در اختیار همه انسان‌ها نیست و نمی‌تواند باشد.

اثری که اخلاق انسانی، بر گروه‌های مختلف اجتماعی دارد، متفاوت است. این امر، نه تنها در مورد اخلاق کمونیستی، که بنا بر محتوی و ماهیت خود انسانی است، بلکه در مورد سایر تصوره‌های انسانی هم، درست است.

این مسأله را که عنصرهای اخلاق انسانی، در جریان روابط طبقاتی، به‌نیروی فعال و واقعی تبدیل می‌شوند، ولادیمیر ایلیچ لنین در نمونه قانون‌های مقدماتی روابط انسانی، بررسی می‌کند. این نمونه، به‌خصوص از این جهت آموزنده است که مطلب بر سر قانون‌هایی است که اعتبار آن‌ها در هر جامعه‌ای، بدیهی به‌حساب می‌آید. باوجود

۲۰. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱۳، صفحه ۳۲۲.

۲۱. لنین. مجموعه آثار، جلد ۳۴، صفحه ۸۵.

این، نقش واقعی این قانون‌های مقدماتی در زندگی افراد، بستگی کامل به نظام اجتماعی حاکم بر آن‌ها دارد. مثلاً، در نظام سرمایه‌داری، در دوران جنگ و موارد دیگری که اختلالی در نظم جامعه به وجود می‌آید، استثمار، فقر و فساد اخلاق رشد می‌کند و قانون‌های مقدماتی زندگی مشترک به هم می‌خورد.

لنین، در سال ۱۹۱۸، در چهارمین کنفرانس اتحادیه‌های صنفی و کمیته‌های کارخانه‌های مسکو، در این باره صحبت می‌کند که در بسیاری از شهرهای اروپایی «در تاریکی به‌خیابان آمدن خطرناک است، زیرا، با وجود ظالمانه‌ترین مقررات تعقیب و شدیدترین مراقبت‌ها، جنگ و گرسنگی... مردم را به مرز وحشی‌گری کامل کشانیده است، و چنان آشوب و اغتشاشی به وجود آورده است که، نه تنها خرید، بلکه غارت مستقیم و جنگ مستقیم به‌خاطر یک تکه نان، مسأله روز همه دولت‌های با فرهنگ و متمدن شده است».^{۲۲}

و در کتاب «دولت و انقلاب»، یادآوری می‌کند: «...می‌دانیم که دلیل اصلی اجتماعی زیاده‌روی‌ها، که قانون‌های زندگی مشترک را به هم می‌ریزند، عبارت است از استثمار توده‌ها، نیاز و فقر آن‌ها».^{۲۳}

هر جامعه استثمارگر، بنا به ماهیت خود، با معیارهای مقدماتی موازین اخلاقی دشمن است، و لولاین که، مثل هر زندگی مشترک انسانی، به آن‌ها نیاز داشته باشد. گناه زیاده‌روی‌های ضد اجتماعی، به گردن طبقات استثمارگر است. اخلاق و عمل خودخواهانه، که ناشی از روحیه آزمندی و سودجویانه آن‌هاست و «حقانیت» قوی در برابر ضعیف، روحیه مردم را خراب و غریزه‌های زشت و نادرست آن‌ها را نمایان می‌کند.

همه این‌ها در شرایط سرمایه‌داری انحصاری، روندی به مراتب شدیدتر پیدای می‌کند. هیچ کس نمی‌تواند منکر اثرهای به‌غایت منفی، مثلاً تبلیغات لجام‌گسیخته نظامی‌گری، هیستری جنسی و مسابقه تسلیحاتی، بر فضای اخلاقی جامعه امروزی سرمایه‌داری بشود. بی‌جهت نیست که بسیاری از تنگ‌نظران تا سرحد مرگ دچار وحشت شده‌اند و گمان می‌برند که «دنیا به آخر رسیده است». و این‌ها نمی‌تواند، زمینه مناسب را برای افراط کاری‌های ضد اجتماعی، فراهم نکند. کیش زور و تعدی، سادیسیم و رفتارهای غیر طبیعی هم، در همین جهت کار می‌کند».

اگر ادعا کنیم که سراسر زندگی در جامعه سرمایه‌داری، از زد و خورد، غارت و ظلم و فشار، تشکیل شده است؛ اگر بگوییم که افراد جامعه سرمایه‌داری از هرگونه پیشرفت انسانی و معنوی محروم‌اند و حتی به‌ساده‌ترین موقفیت‌های فرهنگی هم نمی‌رسند، بدون شك، دچار اغراق‌گویی شده‌ایم. ولی، به همان اندازه هم نادرست خواهد بود، اگر برنامه حزب کمونیست اتحاد شوروی را فراموش کنیم که می‌گوید، سرمایه‌داری معاصر، «آدمی را فاسد» و آدمیت را مختل می‌کند.

۲۲. لنین. مجموعه آثار، جلد ۳۶، صفحه ۴۳۷.

۲۳. لنین. مجموعه آثار، جلد ۳۳، صفحه ۹۱.

حقانیت این اندیشهٔ لنین، به‌خصوص در زمان ما، روشن می‌شود، که معتقد است، قانون‌های زندگی مشترک انسانی وجود دارند و علی‌رغم وجود نظام استثمارگر، تکامل می‌یابند، ولی، بدون هیچ تردیدی، تحقق این معیارهای مقدماتی، تنها بعد از نابودی این نظام، ممکن است. لنین می‌نویسد: «با کنار زدن این مانع اصلی، زیاده‌روی‌ها هم بدون تردید، آغاز به «از بین رفتن» می‌کنند».

البته، این امر به‌خودی خود انجام نمی‌گیرد، زیرا باید وحشی‌گری‌ها و خشونت‌ها هایی را که سده‌های بسیاری در روابط بین آدمیان وجود داشته است، از میان برداشت ولی، در رابطه با آن چه که مورد بررسی ماست، باید تاکید کرد که قانون‌های مقدماتی زندگی مشترک، تنها در خصلت انسان دوستانهٔ محتوی آن‌شکل تاریخی و مشخص اخلاق، می‌تواند گسترش‌یابد که منعکس‌کنندهٔ اساسی‌ترین روابط اجتماعی باشد.

همین حکم را می‌توان در مورد معیارهای سادهٔ موازین اخلاقی هم به کار برد. تاثیر واقعی این معیارها بر افراد، بازهم به‌روابط طبقاتی موجود، بستگی دارد. معیارهای سادهٔ اخلاقی، دائماً و هر ساعت از طرف طبقات استثمارگر، لگدمال می‌شود. مصرف انگل‌وار، که از ویژگی‌های نظام استثماری و جزء لاینفک آن است، معیارهایی همچون «آن که کار نمی‌کند نمی‌خورد» را، به صورتی ناهنجار، نقض می‌کند. در حالی که در شرایط سوسیالیسم، این شعار، در مقیاس تمامی جامعه تحقق پیدا می‌کند و به‌صورت خط مشخصی از زندگی اخلاقی درمی‌آید.

با بررسی بستگی‌هایی که بین عنصرهای مختلف اخلاق با روابط گوناگون اجتماعی - و در درجهٔ اول، روابط طبقاتی - وجود دارد، و تأثیری که بر یکدیگر می‌گذارند، می‌توانیم به‌نتیجهٔ مشخصی برسیم. اخلاق، هرگز نتوانسته است، به‌صورتی یگانه، در مورد انسان عمل کند و همیشه گاه بیشتر و گاه کمتر، در چارچوب تنگ‌قیدهای اجتماعی (قبیله، خانواده، طبقه، حرفه و غیره)، محدود شده است. ولی این به‌معنای آن نیست که اخلاق، در عمل کرد اجتماعی خود و در سازوکار تأثیر خود بر عمل، اصولاً نمی‌تواند، به‌عنوان نیرویی تعیین‌کننده در بسیاری از تشکیلات اجتماعی، ظاهر شود.

در اخلاق، این امکان وجود دارد که به‌صورتی یگانه و فراگیر، برای تمامی جامعه و تمامی انسانیت، عمل کند. به‌خصوص، در شرایط پیروزی کامل کمونیسم است که این خصلت اخلاق می‌تواند خودش را نشان دهد. حتی در جامعهٔ با تضادهای آشتی‌ناپذیر هم، نیاز عملی به‌یگانگی اخلاق وجود دارد. بنابراین، اشتباه است اگر تصور کنیم که طبقه، تنها حالت از اشتراک اجتماعی است که به‌اخلاق نیاز دارد. اگر با روش لنینی به‌جامعه برخورد کنیم و آن را به‌صورت یک ارگانسیم و یک کل هم‌آهنگ، به صورت واحدی که متناقض است، ولی جنبه‌هایی با قید و بندهای متقابل دارد، در نظر بگیریم، می‌توان به‌این نتیجه رسید که برای برپا بودن آن به‌عنوان یک «واحد اجتماعی» وجود یک وحدت اخلاقی، ضرورت دارد.

هم‌آهنگی جامعه، تنها ناشی از «گیره‌های» مادی نیست، بلکه به‌جنبه‌های معنوی، و از آن جمله برخی معیارهای اخلاقی مربوط به‌زندگی مشترک افراد در چارچوب این

جامعه هم، تکیه دارد. از جمله، وقتی که فشار غیر اقتصادی در کار، اهمیت خود را از دست می‌دهد، نیاز به‌چنین اخلاقی برای شکل دادن به‌روابط اجتماعی، بیشتر می‌شود. به‌این ترتیب، هر جامعه‌ای، به‌اخلاق، به‌عنوان نیروی واحد تنظیم‌کننده، نیازمند است. هرچه وحدت اخلاقی، فراگیرتر و ژرف‌تر باشد، جامعه محکم‌تر و قابل زیست‌تر خواهد بود. ولی، در نظامی که با تضادهای آشتی‌ناپذیر همراه است، بین این نیاز و منافع متضاد افراد، ناسازگاری عمیقی وجود دارد، و به‌همین مناسبت، معیارهای اخلاقی که بنا به‌محتوی خود، جنبه همگانی و انسانی دارند، نمی‌توانند در این‌جا، به‌صورت فراگیر و انسانی، تمامی محیط را دربرگیرند. اخلاق واحد اجتماع، در چنین شرایطی، چیزی جز خیال باطل نیست؛ و وحدت اخلاقی اجتماع، تنها به‌معیاری ساده و قانون‌های مقدماتی زندگی مشترك انسانی، محدود شود.

با وجود این، نظریه‌پردازان بورژوازی تاکید می‌کنند که اخلاق را باید تنها به مفهومی گرفت که برای تمامی جامعه، یکسان عمل می‌کند، و معیارهای دیگررانی‌توان به‌معنای دقیق کلمه، اخلاقی به‌حساب آورد. مثلاً، م. ای. توکان با رانوسکی در برابر لنین و هواداران لنین، این مفهوم را به‌روشنی تنظیم می‌کند. او می‌نویسد: «... تمامی دستگاه فلسفه اجتماعی‌مارکسیسم، اصولاً اخلاق را نفی می‌کند. مارکسیسم، اخلاق غیر طبقاتی را، وهم و خیالی باطل می‌داند؛ اخلاق طبقاتی هم که بنا به‌محتوی درونی خود، امری محال است. به‌همین مناسبت، مارکسیسم پی‌گیرانه منافع طبقاتی را به‌جای اخلاق می‌نشانند. در نتیجه، ساختمانی هم‌آهنگ در جامعه‌شناسی به‌دست می‌آید، که در آن، برای اخلاق، به‌معنای خاص خود، جایی وجود ندارد»^{۲۴}.

در طرح نظری چنین دیدگاه‌هایی، بردرک نادرستی که از نیازمبرم جامعه، به وحدت اخلاقی معینی، وجود دارد، تکیه شده است. برای روش‌شناسی متافیزیکی، وجود خصلت بغرنج شکل‌گیری اخلاق (به‌صورتی که بالقوه و در عمل وجود دارد)، در ارتباط متقابل جنبه‌های طبقاتی و انسانی جامعه، قابل درک نیست. به‌جز این، روش‌شناسی متافیزیکی، از وضعی که موجود است و در نتیجه یک رشته علت‌های اقتصادی، سیاسی و ایده‌ئولوژیک، جای‌خالی وحدت اخلاقی برای تمامی اجتماع، به‌وسیله اخلاقی که در واقع وجود دارد، یعنی اخلاق طبقه حاکم، پر شده است، سوء استفاده می‌کند. گسترش این اخلاق، موجب می‌شود، که اخلاق جامعه در مجموع، اخلاق مربوط به‌دوره‌ها، به وجود آید. لنین، به‌این معنا، از مفهوم دستگاه اخلاقی که مشخص‌کننده دوره‌ای از تکامل اجتماع است، استفاده می‌کند. مثلاً، در مشاخره با ای. ک. میخائیلوسکی نارودنیک می‌نویسد که اخلاق فئودالی از اخلاق بردگی، و این یکی، از اخلاق جامعه کمونیستی اولیه، جلوتر است.^{۲۵}

گسترش اخلاق طبقه استثمارگر حاکم بر طبقه ستم دیده را می‌توان به‌عنوان پاسخی

۲۴. م. توکان بارانوسکی «برای آینده بهتر»، مسکو، ۱۹۱۲، صفحه‌های ۵۵ و ۵۴.

۲۵. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱، صفحه ۱۸۱.

تحریف شده از نیازی که واقعا در جامعه وجود دارد، تلقی کرد. در این جا هم، ولو به نحوی دیگر، دوباره بلیک پدیدهٔ اساسی برخورد می‌کنیم: آن اشتراك اجتماعی که اخلاق موجود، از منافع واقعی آن دفاع می‌کند، با آن اشتراك اجتماعی که اخلاق در چارچوب آن، عمل خود را انجام می‌دهد، یکسان و همانند نیست. این تضاد واقعی، تمامی تاریخ اخلاق طبقاتی را دربر گرفته است.

وحدت اخلاقی در جامعه‌ای با تضادهایی آشتی‌ناپذیر که براساس اخلاق طبقهٔ حاکم به وجود آمده است، خیالی باطل است، زیرا منافع ستم‌دیدگان را، ندیده می‌گیرد. لنین یادآوری می‌کند که، بورژوازی با زور و فریب می‌کوشد تا درک توده‌ها را تیره و تاریک و ابتکار انقلابی آن‌ها را کند کند. پنهان کردن تضادهای واقعی و برافراشتن پرچم وحدت اخلاقی، نمی‌تواند پایدار باشد. تلاش برای ساختن اخلاق واحد، بر بنیانی چنین ناپایدار، سرانجامی جز ورشکستگی ناگزیر ندارد.

آن زمان که تغییراتی بنیادی در جامعه به وجود آید، به عنوان نتیجه‌ای از آن، امکان تبدیل اخلاق هم به آلت تنظیم‌کنندهٔ انسانیت — به مفهوم عام خود — صورت تحقق به خود می‌گیرد. اخلاق واحد، دورنمایی است که تنها در اثر پیشرفت اجتماعی و اخلاقی می‌توان به آن رسید. در آن جا، دوجنبهٔ انسانی در اخلاق به هم می‌پیوندند: تمام بشریت از معیارهایی در اخلاق پیروی خواهد کرد که مبین منافع واحد اوست. تنها، زمانی که اختلاف طبقاتی از بین برود، می‌توان انتظار داشت که تضاد بین امکان و واقعیت عمل کرد اخلاق، و تضاد بین نیاز به وحدت عمیق اخلاقی و عدم امکان تحقق آن در جامعه با تضادهای آشتی‌ناپذیر هم، از میان برداشته شود.

امروز ما می‌توانیم دربارهٔ مرحلهٔ نخست این روند، صحبت کنیم. اخلاق طبقهٔ کارگر، در شرایط سوسیالیسم، به صورت اخلاق تمامی مردم شوروی درمی‌آید. همین موقعیت، به برنامهٔ حزب ما اجازه داده است که قانون اخلاقی را، به عنوان قانونی که به سازندگان کمونیسم، و نه نمایندگان یک طبقهٔ خاص، تعلق دارد، تنظیم کند. چنین وحدت اخلاقی از این جهت به وجود آمده است که براساس منافع مشترک عمیق همهٔ زحمت‌کشان قرار دارد و بر این اساس که گسترش و فراگیری آن، به طور کامل، بیان‌کنندهٔ این منافع است. اخلاقی که بتوان براساس آن، وحدت انسانی محکم، و نه موهومی، را به وجود آورد، اخلاق طبقهٔ کارگر، یعنی طبقه‌ای است که نیروی محرک اصلی و پیش‌آهنگ تکامل جامعه به شمار می‌رود. و این، همان اخلاق کمونیستی است. تا این جا، در این باره صحبت کردیم که اخلاق، معرف و مدافع منافع طبقه و نوعی اشتراك اجتماعی است و، بنابراین، عهده‌دار نوعی وظیفهٔ ایده‌ئولوژیک است. ولی این، خصلت نخست و اساسی آن است، و نه خصلت منحصر به فرد آن. اخلاق، در عین حال، شامل آگاهی‌های معین و مخصوص به خودی دربارهٔ واقعیت اجتماعی است، یعنی،

اخلاق، وظیفه‌ای معرفتی هم به‌عهده دارد.^{۲۶}

لنین، بررسی ایده‌نولوژی‌ها (دیدگاه سیاسی، قانون، هنر، اخلاق و غیره) را، از جهت انعکاس واقعیت در آن‌ها، نتیجه مستقیم به‌کاربردن روش پی‌گیر ماتریالیستی در این مساله، می‌داند. طبیعی است که مارکسیسم، به‌عنوان فلسفه‌ای که پی‌گیرانه ماتریالیسم را در مد نظر دارد، و علناً نقش درجه دوم ایده‌نولوژیک را اعلام می‌کند، باید آن را براساس تجزیه و تحلیل زوند انعکاس، مورد بررسی قرار دهد. روش لنین را در این مورد، می‌توان به‌خصوص، در مشاجره او با آ.آ. بوگدانوف دید. لنین، نظریه تشکیلاتی بوگدانوف را به‌باد انتقاد می‌گیرد که نقش ایده‌نولوژی را مجرد می‌کند و منکر اصل انعکاس می‌شود. این نظریه، به‌صورت روشنی، «طعم» پراگماتیستی دارد.

بوگدانوف، با ایده‌ها، قبل از هر چیز، همچون شکل کم و بیش مناسبی برای سازگاری افراد بازندگی، شکلی که آن‌ها را برای زندگی مشترک و مبارزه با طبیعت سازمان می‌دهد، برخورد می‌کند. او، در تأکید این نقش ایده، تفسیر علمی زندگی معنوی جامعه، و روش «پرولتاریایی» حل مساله را می‌بیند. بوگدانوف، ماهیت اصلی روش خودش را، بررسی عمل کرده‌ها می‌داند. در مرحله نخست این پرسش ذهن او را به‌خود مشغول می‌کند که: به‌چه مناسبت این مجموعه ایده‌ها به‌وجود آمده است، کدام توده‌ها را و در چه رابطه‌ای باهم متحد می‌کند. بنابر اعتقاد او، همان‌طور که بر تاهه راه آهن، که به‌وسیله مسئولین و برای هدفی کوتاه مدت تنظیم شده است، حرکت قطارها را مرتب می‌کند، ایده‌ها هم، زندگی اجتماعی را منظم می‌کنند و سازمان می‌دهند. ولی بوگدانوف، متوجه نیست که نمی‌توان نقش اجتماعی ایده‌ها را، به‌طریق علمی توضیح داد، بدون این که آن‌ها را انعکاسی از شرایط عینی بدانیم.

استواری این روش شناسی را، لنین، در بحثی که با گورکی بر سر مساله مربوط به طبیعت مذهب دارد، نشان می‌دهد. گورکی، عقیده خود را، این طرز بیان می‌کند: «خدا، مجموعه‌ای از ایده‌های انسانی است که به‌وسیله قبیله یا ملت به‌وجود آمده است و کارش سازمان دادن احساس‌های اجتماعی است و هدفش این است که شخصیت را با اجتماع مربوط کند و بر احساس‌های فردی حیوانی لجام بزند»^{۲۷}. همان‌طور که دیده می‌شود، در این‌جا، صحبت تنها از هدف‌هایی است که به‌عهده ایده گذاشته شده است. ساخت و به‌وجود آمدن ایده، تنها در جنبه وظیفه‌ای و عمل کرد آن، مورد بررسی قرار گرفته است. و لنین، این برخورد را نادرست می‌داند. او، در این برخورد «ایده

۲۶. جریان‌های مختلف اخلاق‌شناسان بورژوازی، مساله مربوط به وظیفه معرفتی و ایده‌نولوژیک اخلاق را، به‌شیوه دیگری حل می‌کنند. مثلاً، «راموتیویسم»، نظریه‌های اخلاقی‌را، چیزی ذهنی می‌داند که خصلتی فرعی و درجه دوم دارند و در آن‌ها، چیز باارزشی از نظر معرفتی نمی‌بیند. «شهودگرایی» هم، که سرچشمه‌ای انتزاعی و غیر تاریخی برای اخلاق قایل است، وظیفه معرفتی اخلاق را، به‌صورت تحریف شده‌ای می‌پذیرد، ولی منکر خصلت ایده‌نولوژیک آن است.

۲۷. لنین. مجموعه آثار، جلد ۴۸، صفحه ۲۳۱.

آلیسم بوگدانوف» را می‌بیند «که بر سر چشمه مادی ایده سرپوش می‌گذارد». لنین سرچشمه این اعتقادها را مولود بستگی بفرنج شرایط عینی می‌داند که خصلت آن را، نقش اجتماعی منعکس در آن، معین می‌کند. «اعتقاد به نیروی بیرون از دست رس (چه از نظر تاریخی و چه از لحاظ معیشتی)، قبل از هر چیز، مولود ترس انسان و طبیعت خارجی، در شرایط ستم طبقاتی است، - ایده‌ای که این ترس را تقویت و مبارزه طبقاتی را تضعیف می‌کند»^{۲۸}. به عقیده لنین، آگاهی اجتماعی و ایده را باید قبل از همه، مولود شرایط معین اجتماعی دانست و بعد درباره تحکیم (و یا تضعیف) این شرایط، از راه تاثیر آگاهی اجتماعی بر توده‌ها، صحبت کرد.

از روش شناسی کلی لنینی درباره شناخت آگاهی اجتماعی، می‌توان نتیجه‌های لازم را در مورد تصوره‌های اخلاقی به دست آورد.

اخلاق قبل از هر چیز، خود را به عنوان وسیله تنظیم روابط اجتماعی و توجیه اجتماعی بودن افراد، در زندگی جامعه نشان می‌دهد. ولی، این وظیفه اخلاق، تنها می‌تواند بر اساس انعکاس در شکل خاصی از فعالیت (کم و بیش درست) اجتماعی، تحقق پذیرد. به جاست به یاد بیاوریم که انگلس، اخلاق را مستقیماً شاخه‌ای از آگاهی انسانی^{۲۹} می‌نامد. ضمناً، محتوی ایده نولوژیک، یعنی طبیعت طبقاتی نوع مشخصی از اخلاق، از راه انعکاس واقعیت در آن (به صورت کامل و یا تحریف شده)، معین می‌شود.

خصلت بفرنج آگاهی اجتماعی، و جنبه شناسایی عمل کرد آن در بیان و دفاع از منافع طبقاتی (که پیوندی ناگسستنی با آگاهی اجتماعی دارد)، همیشه برای ذهن-گرایی (و در نتیجه ایده آلیسم) بهانه بوده است تا حقایق را در این زمینه، تحریف کند و دگرگون جلوه دهد.

مجرد کردن نقش ایده نولوژیک آگاهی اجتماعی، منجر به بررسی آن به صورت یک «آرایش و ساخت» ذهنی می‌شود. در این‌جا، راستی و حقیقت، به دنباله‌ای «از مقتضیات عمل اجتماعی در می‌آید که می‌تواند به حل مساله‌های اجتماعی کمک کند. در مساله ایده، مثلاً، می‌توان این روش را در برخورد و درکی که آ.آ. بوگدانوف از حقایق دارد، مشاهده کرد.

بوگدانوف، اصطلاح «حقیقت» را در مورد آگاهی اجتماعی هم به کار می‌برد، ولی در واقع و با قبول حقیقت به عنوان شکل تنظیم کننده تجربه انسانی، به اهمیت عام آگاهی اجتماعی و به کارایی و شایستگی اجتماعی ایده، اشاره می‌کند. «آگاهی، یکی از روندهای درک، در مبارزه اجتماعی آدمی است، ولی حقیقت، که در جریان این روند ظاهر می‌شود، شکلی از درک، و سودمندترین، مهم ترین و عام ترین آن‌هاست. مثل هر درکی، حقیقت هم از مجموع شرایطی معین می‌شود که آن را به وجود آورده‌اند،

۲۸. لنین. مجموعه آثار، جلد ۴۸، صفحه ۲۳۲.

۲۹. کارل مارکس و فردریک انگلس. آثار، جلد ۲۵، صفحه ۹۶.

و به این مناسبت، حقیقت است که نتیجه‌ای از درک واقعی این شرایط به‌شمار می‌رود^{۳۰}. بوگدانوف، حقیقت عینی مورد قبول مارکسیسم لنینیسم را، طلسم حقیقت مجرد می‌نامد. او طلسم بودن آن را در این جا می‌داند که «حقیقت هیچ ارتباطی با گروه اجتماعی، تجربه او و کار او ندارد، بلکه به‌دنیایی مجرد و خاص تعلق دارد، و بنابراین، از هر گونه شرایط اجتماعی، به‌دور است^{۳۱}». می‌بایستی، این حکم را، از دامن دیدگاه‌های پرولتاریایی، پاک کرد.

خود بوگدانوف، مهم‌ترین ویژگی حقیقت - یعنی عینی بودن آن را - ندیده می‌گیرد. همان‌طور که لنین نشان می‌دهد، حقیقتی که به‌ذهن آویزان باشد و به‌صورتی دلخواه به‌وسیله ذهن خلق شده باشد، جاده ایده‌آلیسم را باز می‌کند. مارکسیسم لنینیسم، ایده‌ئولوژی‌ها را، نه تنها از روی نشانه‌طبقاتی آن‌ها، بلکه ضمناً از روی حقیقی بودن آن‌ها هم، تقسیم بندی می‌کند. این روش همان‌طور که لنین در «ماتریالیسم و امپریوکرییتیسیسم» نشان می‌دهد، دقیقاً با قبول مطلق نبودن و نسبی بودن محتوی آگاهی اجتماعی، و خصیلت مشخص تاریخی و نقش درجه دوم آن، سازگار است. لنین می‌نویسد: «... هر ایده‌ئولوژی، از لحاظ تاریخی مشروط است، ولی در این هم تردیدی نیست که هر ایده‌ئولوژی علمی یک ذات مطلق و متناظر با یک حقیقت عینی است»^{۳۲}.

وقتی که می‌گوییم، در آگاهی اجتماعی و در ایده‌ئولوژی، چنان مضمونی وجود دارد که «مربوط به کسی نیست»، نباید به این معنا گرفته شود که ایده‌ئولوژی، بدون شرکت انسان و انسانیت وجود دارد، نه به‌وسیله انسان به‌دست آمده است و نه به‌او خدمت می‌کند، بلکه باید به این معنا گرفت. که، ایده‌ئولوژی، انعکاسی از واقعیت عینی است، واقعیتی که بستگی به اراده و درک افراد، ندارد. لنین، در حاشیه کتاب بوخارین «اقتصاد دوران انتقالی» می‌نویسد: «مطلب بر سر آن نیست که کسی چیزی را که «علاقه مند است» «مورد بررسی قرار می‌دهد»، بلکه مطلب بر سر آن چیزی است که بدون ارتباط با آگاهی آدمی، وجود دارد».

اگر روش‌شناسی لنین را، ضمن بررسی مسأله حقیقت، در اخلاق، به کار بریم، می‌توانیم بگوییم: مطلب بر سر این نیست که اخلاق، به‌طبقه‌ای تعلق دارد و به‌وسیله این طبقه، مورد بهره‌برداری فرار می‌گیرد، بلکه مطلب بر سر این است که اخلاق، منعکس‌کننده گرایش معینی از تکامل اجتماعی، و مدافع آن است. این گرایش، به طور عینی و بدون ارتباط با اراده و آگاهی افراد، وجود دارد. بی‌تردید، اخلاق طبقه، برای این طبقه سودمند است، و اگر از اصطلاح‌های بوگدانوف استفاده کنیم، اخلاق، برای این طبقه، از نظر اجتماعی، شایستگی دارد و عمل آن را تنظیم می‌کند، ولی،

۳۰. آ. بوگدانوف، روان‌شناسی جامعه، چاپ ۱۹۰۴، صفحه ۱۲۶.

۳۱. آ. بوگدانوف. عناصر فرهنگ پرولتاریایی در تکامل طبقه کارگر، ۱۹۲۰، صفحه ۶۶.

۳۲. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه ۱۳۶.

همه این مرزهای نقش اجتماعی اخلاق طبقاتی، سر آخر، نتیجه‌ای است از انعکاس واقعیت عینی در آن و گرایش‌هایی که این واقعیت عینی به سمت تکامل دارد. به این مفهوم، لنین بارها، از خصلت عینی «لازم»، و در موقعیت ایده‌ئولوژی هر طبقه، نام می‌برد. او، ضمن صحبت از این که، نمایندگان طبقه‌های مختلف چگونه باید با این وضع برخورد کنند، تاکید می‌کند: «... باید، نه به مفهوم ذهنی، بلکه به‌طور عینی، یعنی نه به این مفهوم که چه ارتباطی باید وجود داشته باشد، بلکه به این مفهوم که چه ارتباط ناگزیری، با توجه به منافع و دیدگاه‌های طبقه‌های مختلف، می‌تواند وجود داشته باشد...»^{۳۲}.

حتی ایده‌ئولوژی‌های يك طبقه هم، موقعیت این طبقه را به صورت‌های گوناگونی شرح می‌دهد و دستگاه‌های متفاوتی از ایده‌ها را به وجود می‌آورد. دیدگاه‌های این ایده‌ئولوژی‌ها در رابطه با گرایش‌های مختلف تاریخی - که طبقه، مظهر آن است - و بنابراین، در رابطه با منافع واقعی آن‌ها، پیدا می‌شود. و درحالتی که ایده‌ئولوژی به‌طور کامل با این منافع، تطبیق کند، لنین، اصطلاح «حقیقت» را به کار می‌برد. با وجود این، لنین تاکید می‌کند که این «حقیقت» مفهومی تنگ و محدود دارد که در مورد طبقه مفروض به کار می‌رود، زیرا، در مقیاس تمامی جامعه و در ارتباط با سمت‌گیری تکاملی آن، می‌تواند «ناحق» باشد. لنین، به‌خصوص چنین وضعی را در ایده‌ئولوژی‌های ساخت بورژوازی، می‌بیند: «... بورژوازی لیبرال به این دروغ نیاز دارد، برای او این، دروغ و ناحق نیست، بلکه بالاترین حقیقت‌هاست، حقیقت منافع طبقاتی او، حقیقت آزادی بورژوازی، حقیقت برابری سرمایه‌داری و حقیقت مقدس‌ترین مقدس‌ها، یعنی برادری در تجارت و دادوستد»^{۳۳}. در این جا یادآوری می‌کنیم که لنین، ضمن ارزیابی این آرایش، به‌عنوان حقیقتی برای بورژوازی، ولی در واقع ناحق، معیار حقیقی را که بستگی به منافع مشخصی نداشته باشد، به مفهوم عمیق آن، کاملاً روشن می‌کند.

مطلق کردن «حقیقت برای طبقه» و مطالعه آن بدون گیومه، منجر به موضع‌نمایی گرایشی و تعدد حقایق می‌شود. این طرز تفکر، به‌صورت بسیار گسترده‌ای، در دنیای اخلاق وجود دارد. در این جا، مسأله مربوط به حقیقت عینی، به دلیل عمل‌کرد ایده‌ئولوژیک فوق‌العاده مرفقی که در اخلاق دارد، حدت خاصی پیدا می‌کند. در واقع، وقتی که اخلاق طبقات مختلف، بیان‌کننده کشش‌های متفاوت پیشرفت اجتماعی است، وقتی که ارزیابی اخلاقی، بر مبنای منافع گوناگون طبقاتی داده می‌شود، آیا می‌توان درباره اخلاق حقیقی عینی صحبت کرد؟ آیا منطقی‌تر است که بازنمودهای اخلاقی را، به‌عنوان حقایقی یکسان بپذیریم، یا این که به‌طور کلی منکر وجود حقایق باشیم؟

لنین، بارها با چنین تفسیرهایی روبه‌رو شده بود، مثلاً، نظریه «حقایق یکسان»، که کائوتسکی، برای پایه‌گذاری تاکتیک اپورتونیستی راست، در سال‌های جنگ جهانی

۳۳. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه ۱۳۶.

۳۴. لنین. مجموعه آثار، جلد ۱۱، صفحه ۳۲۹.

اول، مورد استفاده قرار داده بود.

به عقیده کائوتسکی، فساد اخلاقی، در پیروی از اخلاق دیگری که مورد سرزنش ماست، نیست، بلکه در فقدان دلستگی به اجتماع خود و در فقدان غریزه اجتماعی است. توهمات کائوتسکی به این جا منجر می شود که به صورتی احمقانه، معیارهای اخلاقی ملت یا طبقه را، غیر اخلاقی اعلام کنیم، زیرا آن ها با موازین اخلاقی ما متناقض اند. ارزیابی اخلاقی و دیدگاه های اخلاقی، عملی ذهنی است، و بنابراین، هر چیزی «حق خاص خودش» را دارد.

کائوتسکی، با تکیه بر چنین سرچشمه های فکری بود که در سال های ۱۹۱۴-۱۹۱۷، اعلام کرد که هرملتی، حق دارد از میهن خود «دفاع کند» (یعنی، در واقع، از جنگ امپریالیستی، پشتیبانی کند). بایان ولادیمیر ایلیچ لنین: «کائوتسکی، در مقاله خودش» در باره جنگ «تا آن جا پیش می رود که همه را تیره می کند. او اعلام می کند که همه از دیدگاه خود حق دارند، زیرا به طور ذهنی خودشان را در خطر می بینند و به طور ذهنی برای خود، حق موجودیت قایل اند»^{۲۵}.

لنین، آرایش نظری کائوتسکی را، دفاع مستقیم و بی تردید از سوسیال-شوونیسم می نامد. او، در اثر خود به نام «ورشکستگی اترناسیونال دوم»، این قطعه را از مقاله کائوتسکی (Neuzeit دوم اکتبر سال ۱۹۱۴)، نقل می کند: «همه حق دارند و باید از میهن خود دفاع کنند: اترناسیونالیسم واقعی در این جاست که این حق را برای سوسیالیست های همه ملت ها و از آن جمله، جنگاوران ملت من، قبول کنیم... و «این استدلال بی همتا» را «هرزه درائی بی پایان وریشخند سوسیالیسم» می نامد^{۲۶}.

این اندیشه لنین، که در زندگی اخلاقی جامعه، یک نوع «قاضی عالی» و معیاری وجود دارد، که از موضع آن می توان دیدگاه های اخلاقی طبقات مختلف را ارزیابی کرد، مثلاً در مقاله «تسارن» (سال ۱۹۱۳) اودیده می شود: «اگر بورژوازی آلمان احساس شرف می کرد، اگر مغز و وجدان داشت، اگر به آن چه می گفت اعتقاد داشت، اگر عمل و حرف او مغایر هم نبود، دریک کلام، اگر او بورژوازی نبود و رودر روی ملیون ها پرولتاریای سوسیالیست نمی ایستاد...»^{۲۷}. ساده لوحانه است که از این بیان نتیجه بگیریم که بورژوازی به طور کلی، هیچ اخلاقی ندارد. بورژوازی، و از آن جمله، بورژوازی سال ۱۹۱۳ آلمان هم، تصوراتی معینی درباره شرافت و وجدان دارد. ولی در برابر داوری تاریخ و در دنیای معیارهای عینی، درستی اخلاق آن ها، ورشکسته و بی مقدار است. نسبی گرایی، پدیده گسترده ای در اخلاق بورژوازی معاصر است. قبول تعدد حقایق، در واقع، به معنای نفی حقایق است، اگر چه به عنوان «وسعت نظر» و «بی غرضی» تبلیغ شود.

۳۵. لنین. مجموعه آثار، جلد ۲۶، صفحه های ۲۴ و ۲۵.

۳۶. همان جا، صفحه ۲۲۴.

۳۷. لنین. مجموعه آثار، جلد ۲۴، صفحه های ۱۸۵ و ۱۸۶.

چه چیزی درست بودن اخلاق را معین می‌کند؟ روشن است که اگر منافع اخلاقی طبقه مفروض را، معیار بگیریم، ناگزیر به نسبی‌گرایی می‌رسیم. برای این که اخلاق بتواند عمل کرده ایده‌ولوژیک خود را نشان دهد، این نتیجه‌گیری ضروری است. ولی برای این که مسأله مربوط به حقیقت عینی را در اخلاق حل کنیم، باید گرایش‌های مختلف تکامل اجتماعی را (که انعکاس آن‌ها، دستگاه‌های طبقاتی اخلاق را به وجود می‌آورند)، از نظر مقام آن‌ها در روند تاریخ و رابطه‌ای که با ضرورت‌های تاریخی دارند، مورد مقایسه قرار دهیم.

ضرورت تاریخی تکامل اجتماعی و حرکت متری تاریخ، راه خود را، قبل از همه، از طریق طبقات متری، بازمی‌کند. طبقات ارتجاعی، از گرایش‌های دیگری دفاع می‌کنند، که با گرایش‌های طبقات متری، در تضاد است. از همین جاست که دیدگاه‌های اخلاقی طبقات ارتجاعی، ذهنی، تنگ‌نظرانه، خودخواهانه و به همان اندازه که منعکس کننده منافع طبقاتی آن‌هاست، به خصوص ذهنی هم می‌باشد.

به این ترتیب، می‌توانیم بگوییم که اخلاق کمونیستی، یک حقیقت است، زیرا ارزش و خواست آن ناشی از طبقه‌ای است که منافع آن با حرکت تاریخ، مطابقت دارد.

سازگاری محتوی موازین اخلاقی، با ضرورت‌ها و مقتضیات تاریخی، نه تنها مبنایی برای حقیقت بودن آن‌هاست، بلکه همان‌طور که دیدیم، ضمناً مبنایی برای پدیدار شدن خصلت انسانی باز نموده‌های اخلاقی است. این دو خصلت اخلاق، سر آخر به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند. اخلاق طبقه کارگر، که در عین حال هم طبقاتی و هم انسانی است، حقیقتی عینی است، و اخلاق طبقات متری پیشین، به همان اندازه حقیقت است که شامل عناصر انسانی باشد.

اصطلاح «اخلاق حقیقی» را، به دو مفهوم می‌توان به کار برد: به مفهوم اجتماعی و به مفهوم معرفتی.

معیار اجتماعی - که در محتوی انسانی اخلاق وجود دارد در مقایسه با معیار معرفتی، امری عام‌تر و کلی‌تر است. همان‌طور که نتیجه معرفتی اخلاق، عمده و مستقل نیست، معیار معرفتی «حقیقت بودن» هم - که با جنبه معینی از پیشرو بودن دیدگاه‌های اخلاقی و سازگاری آن با چشم‌انداز تکامل انسان، مشخص می‌شود عمده و مستقل نیست، احتمالاً، به همین علت باشد که نسبتاً به ندرت، به کار برده می‌شود. لنین هم، از آن استفاده نمی‌کند، در حالی که بدون تردید، متوجه آن بوده است.

کلاسیک‌های مارکسیسم لنینیسم، برای شناخت «حقیقت بودن اخلاق»، از معیاری ترکیبی که شامل هر دوی این نظریه‌ها - اجتماعی و معرفتی است، استفاده کرده‌اند. کافی است قضاوت فردریک انگلیس را، در باره اخلاق حقیقی، به خاطر

آوریم. او، به مناسبت وجود انواع گوناگون اخلاق حقیقی از لحاظ تاریخی (فئودالی، بورژوازی، پرولتاریایی)، می نویسد: «کدام يك از آن‌ها، حقیقت است؟ اگر بخواهیم معیاری مطلق و قطعی در نظر بگیریم، هیچ کدام، ولی البته، اگر حداکثر عناصر و عواملی را در نظر بگیریم که موجب دوام و پایداری بیشتر آن می شود، به اخلاقی می رسیم که در حال حاضر در برابر نابودی خود مقاومت می کند و در حال حاضر، منافع آینده را در نظر می گیرد، یعنی اخلاق پرولتاریا» ۲۸.

در این جا، انگلس، درباره حقیقت اخلاق بحث، و محتوی انسانی آن را از دید خالص معرفتی، بیان می کند. اوضماً، بستگی بین حقیقت مطلق و حقیقت نسبی را هم، در نظر می گیرد. انگلس تاکید می کند که مفهوم حقیقت مطلق را، به معنای تحقق آن در اخلاق، نمی توان به کار برد. تاریخ معرفت علمی، یعنی تاریخ حرکت اندیشه انسانی، به طرف درک عمیق تر ماهیت پدیده ها و روندها. بر تاریخ موازین اخلاقی، منطقی دیگر و قانونمندی تکامل دیگری، حاکم است. انواع اخلاق را، که از لحاظ تاریخی ناپایدار است و نوعی از آن‌ها جایگزین نوعی دیگر می شود، نمی توان به عنوان مرحله هایی از يك معرفت واحد، اخلاق ابدی، و به عنوان حقایق نسبی که بتوان از مجموعه آن‌ها به حقیقت مطلق رسید، مورد بررسی قرارداد. اخلاق جاودان وجود ندارد و با سخت ترین نیروهای عقل انسانی هم نمی توان، اخلاق مطلق و موازین اخلاقی ایده آل را ساخت. چاره ای جز قبول نسبی بودن اخلاق نیست. حتی عنصرهای انسانی اخلاق هم، بی تغییر نمی مانند، زیرا محتوی آن‌ها، با مرحله معینی از تکامل اجتماع، سازگار است.

با همه این‌ها، شناخت درجهان موازین اخلاقی، اگرچه به صورت خاص خودش، دائماً در جهت انعکاس عمیق تر و روشن تر ضرورت‌های عینی، تغییر می کند. به عنوان نمونه، می توان از «سرنوشت» ایده آل‌های انسانی و اواماتیستی (همچون ایده آل‌های عدالت و برابری) یاد کرد که قرن‌ها قبل به وجود آمده بود. این ایده آل‌ها، در جریان زمان، خصلت تخیلی و غیر عملی خود را از دست دادند و بستگی آن‌ها با منافع طبقه پیشرو و با ضرورت پیشرفت روشن شد.

در این طرح، اخلاق کمونیستی، بالاترین مرحله بیان انسانیت و دفاع از آن، در اخلاق است. تنها بر مبنای چنین اخلاقی است که برای نخستین بار در تاریخ، امکان سازگاری آن با هدف‌های واقعی و قابل فهم پیشرفت اجتماعی پیدا می شود، تنها در این جاست که اخلاق متکی بر تجزیه و تحلیل علمی می شود و امکان بیان موازین اخلاقی اصیل را در تصورهای انسانی به دست می دهد.

۳۸. کارل مارکس و فردریک انگلس. آثار، جلد ۲۵، صفحه‌های ۹۴ و ۹۵.

آخرین روزهای امپراتوری پرتقال

مطبوعات لیسبون قسمت اعظم مطالب خود را - اگرچه اطلاعات منتشر شده گاهی سطحی به نظر می‌رسند - به‌حوادث مربوط به اوضاع واحوال متصرفات آفریقایی پرتقال اختصاص می‌دهند.

ششم ژوئن - شب هنگام - يك شماره از روزنامه «سکولو» به‌دستم‌رسید. در صفحه اول، گزارش خبرنگار مخصوص روزنامه از بیسائو، به‌چشم می‌خورد. گزارشی در باره يك واقعت جالب: سربازان پرتغالی مستقر در قلعه نظامی «امبرم»، دربخش جنوب غربی گینه بیسائو، تصمیم گرفته‌اند، بدون هیچ فرمانی از ستاد فرماندهی ارشد، مقیم بیسائو، قلعه را تخلیه کنند. در ادامه نوشته‌شده‌بود، «انتظار می‌رود، که پادگان‌های «گارامائل» و «کامه‌کونده» نیز از این عمل پیروی کنند.»

نویسنده مقاله در تلاش یافتن دلائل تخلیه قلعه امبرم استدلال می‌کرد، که نیاز به حفظ قلعه از میان رفته‌است. زیرا وظیفه نیروهای پرتغالی «محافظت» از اهالی بوده است و اکنون پس از کوچ افراد از این منطقه پایداری قلعه دیگر موجه نیست. در واقع قضیه قلعه امبرم بازتابی بود از اوضاع این قسمت از جمهوری بیسائو، که نیروهای ارتش پرتقال هنوز در آن مستقر بودند. در این باره بعداً به‌تفصیل خواهیم نوشت. اما درمورد خروج نیروهای پرتغالی از امبرم باید توضیح دقیق‌تری داد. زیرا عملیات امبرم یکی از آخرین عملیات ارتش ملی ب. آ. ای. گ. ک. به‌شمار می‌آید و شاید کمتر کسی امکان داشته است، تا از نزدیک شاهد آماده‌باش برای انجام عملیات آنها بوده‌باشد.

این جریان مربوط به‌سه‌ماه پیش از انتشار مقاله خبرنگار مخصوص «سکولو» و يك‌ماه‌ونیم پیش از حوادث ۲۵ آوریل پرتقال است. ماه مارس ۱۹۷۴ بود، که گروهی از «فعالان» و خبرنگاران کمیته دوستداران کشورهای آسیایی - آفریقایی به‌قسمت آزاد شده جنوب گینه بیسائو وارد شدند: خبرنگار ویژه «آگانوک»، قهرمان شوروی و پارتیزان سابق، هنرمند «ویاچسلا واستکولشکوف» مخبر رادیو مسکو و «وسه‌ولود شیشکوفسکی و نگارنده از طرف فرماندهی پ. آ. ای. گ. ک. با در نظر گرفتن سلیقه هر يك برنامه و سفرهای گوناگونی داده شده بود. من برای بارچهارم از جبهه جنوب دیدن می‌کردم. وقتی دوست قدیمی، رفیق «کارمن پرهیرا»، کمیسر سیاسی در امر تبلیغ اهالی غیر نظامی، از من پرسید، که «دلت می‌خواست کجا را ببینی؟» من پاسخ

دادم: «جریان آماده باش و اجرای یکی از عملیات جنگی» را فرمانده نیروی جنوب، رفیق «اومارودیالو» با درخواست من موافقت کرد و به این ترتیب من عازم جبهه امبرم شدم. جایی که نیروهای پ. آ. ای. گ. ک. علیه نیروهای متخاصم در محدوده نسبتاً مهمی دست به عملیات می‌زدند.

چنانچه می‌دانید، دقایقی که شرحشان در این سطور می‌گذرد، نه‌دیروزه امروز به‌وقوع نپوشه‌اند. سالیان زیادی گذاشته‌اند. گاه چنین می‌پنداری، که ضمن انتشار مطلبی پیرامون گذشته، راوی حوادث را باید امروز مورد بررسی قرار می‌دهد، — هنگامی که تمام ابهامات برطرف شده‌اند. هنگامی که همه چیز جای خود را باز یافته‌است و برای ارزیابی غلط جایی باقی نمانده است. برای جلوگیری از بروز چنین اشتباهی اجازه می‌خواهم، تا از قسمت‌هایی از مقاله‌های خودم را، که در پروا در ابتدا به چاپ رسیده‌اند استفاده بکنم.

گزارشی که در ماه مارس ۱۹۷۴ در روزنامه پروا چاپ رسیده است از این قرار است: در این مکتوب می‌خواهم به شرح حادثه‌ای جالب‌پیردازم: شلیک گلوله، غرش انفجار بمب، که به وسیله هواپیماهای پرتقالی از ارتفاع زیاد پرتاب می‌شد و ارتعاش رگبار مسلسل‌ها در گینه بیسائو نیز انعکاس بیسابقه‌ای یافته‌اند. — انعکاسی که مستقیماً از پرتقال جایی که اخیراً نظامیانش امکان مخالفت با ماجراجویی‌های نظامی را یافته‌اند سرچشمه می‌گیرد.

ما پس از بازدید از موضع موشک‌اندازان، در نزدیکی پادگان پرتقالی امبرم، در ستا فرماندهی میهن پرستان مستقر شدیم. فرمانده واحد، رفیق «آنسومانه‌مانه»، که اغلب او را بانام مستعار «بریک — باراک» می‌شناسند، امکان تماشای دورنمای امروزی امبرم را برای من فراهم آورد. از فاصله تقریباً ۷۰۰ متری توده‌های بلوک‌سیمانی، که به‌صورت تل خاك درآمده‌اند، اسکلت‌های فلزی کج و معوج و همچنین بنای یک سربازخانه عظیم، که به‌طور معجز آسایی سالم مانده بود، به چشم می‌خورد. این تمام تأسیساتی بود که از قلعه امبرم باقی مانده بود. این کار موشک‌اندازان و خمپاره‌اندازان ما است — رفیق آنسومانه مانه توضیح داد — اکنون دشمن در سنگرهای خود قرارداد. تصور می‌کنم از آنجا هم او را برانیم.

— تقریباً حدود چند نفر افسر و سربازند؟

— احتمالاً کمتر از ۴۰۰ نفر نیستند.

این گفتگو صبح روز هفتم مارس صورت گرفت و در نیمروز همان روز، در حالی که در مقر فرماندهی به‌اخبار پرتقال از رادیوی بیسائو گوش می‌کردیم، با تعجب شنیدیم، که ظاهراً در منطقه امبرم برخورد کوچکی روی داده است و واحد پرتقالی مستقر در این منطقه بدون دادن هیچ تلفاتی دوتن از پارتیزان‌های پ. آ. ای. گ. ک. را از پای در آورده است. هیچ اشاره‌ای به انفجار هزاران مین و خمپاره نشد. هیچ سخنی از تلفات پرتقالی‌ها و پیرامون حمله‌های گسترده نظامی، به‌نسبت وسعت حمل، در منطقه «کابوکار» به‌میان نیامد.

توجه کنید! این اخبار از لیسبون پخش نمی‌شد، بلکه از بیسائو. ونه‌برای پرتغالی‌ها، بلکه برای اهالی گینه بیسائو و سربازان، البته بیشتر برای سربازان. زیرا کشاورزان بومی (تشکیل دهنده بیش از نود درصد جمعیت) اولارادیوندارند، ثانیاً زبان پرتغالی را خوب نمی‌دانند. بدون شك افسران و سربازان درخاک خزیده پرتغالی، که در پناهگاه‌های سیمانی و فلزی پنهان بودند در جبهه امبرم با حالتی تبار تکت کلمات اخبار رادیو را می‌قاپیدند. البته پخش آهنگهای درخواستی برایشان جالب نبود و در آن موقعیت تمایل آنها به آگاهی از خلاصه اخبار عملیات ارتش گینه بیسائو کاملاً قابل درک بود. آنها امید داشتند، که بدانند آیا بالاخره ستاد سرفرماندهی پرتغال در بیسائو چاره‌ای برای پایان کار اندیشیده است؟ در این مرحله بود، که آنان ضمن گوش دادن به اخبار نیمروز از اطلاعاتیه فرماندهی جبهه خود درباره «برخورد کوچک» آگاه شدند. تصور کنیم که یکی از اینان بتواند جان خود را از این مهلکه برهاند و خود را به یکی از سربازخانه‌های بیسائو و یا لیسبون برساند، آیا این سربازان و افسران دیگر تبلیغات رسمی حکومت لیسبون ما در مورد امکان فتح پیروزی در آفریقا از طریق نظامی را باور خواهند کرد؟ آیا باور خواهند کرد، که «پرتغال زمام امور را در گینه بیسائو در اختیار دارد»؟ بااطمینان می‌توان به این سؤاها پاسخ منفی داد.

باید توجه داشت، که از هنگام آغاز مبارزه‌های استقلال طلبانه در مستعمرات آفریقای پرتغال اگر کادر دفتری ارتش پرتغال در جبهه‌های گینه بیسائو، موزامبیک و آنگولا متفرق شده‌اند. و بنابراین می‌توانستند به تباهی تجربه ادامه ماجراجویی استعماری اعتقاد داشته باشند. به این خاطر اقرار جنجال برانگیز ژنرال اسپیولا را در کتاب «پرتغال و آینده پرتغال» در مورد عدم وجود امکان پیروزی نظامی پرتغال بر آفریقا و همچنین تلاش برای ایجاد اغتشاش در ارتش پرتغال را باید «سطح خارجی کوه‌بخ در حال ذوب شدن» دانست.

شازدهم مارس، در منطقه «بولاما» به اخبار شب رادیوی انگلستان به زبان پرتغالی گوش می‌دادیم. ضمن خبرها گفته شد، در لیسبون از اغتشاش در سربازخانه‌های «کالاس دارانیا» به عنوان یک تظاهر تو خالی و بیجانانه صحبت می‌شود.

رفیق «آرمیندوس رودریگس» قائم مقام کمیسر سیاسی جبهه جنوب، پس از پایان اخبار گفت: معیارها و پرتغالیها تاحدی باهم متفاوتند. اغتشاش سربازان و افسران در سربازخانه‌ها تنها شروع کار است. این حوادث نتیجه فساد رژیم فاشیستی و شکست پرتغال در آفریقا است. و یا به گفته‌ای دقیق‌تر فعالیت و ایثار نیروهای دموکراتیک در پرتغال و شکست قدرتهای استعماری در موزامبیک، آنگولا و اینجا گینه بیسائو.

در آغاز از مرکز فرماندهی میهن پرستان در نزدیکی امبرم صحبت کردیم. در آن هنگام، در شب هفتم مارس، ما شروع به پیشروی کردیم. نیم ساعت پس از حرکت ما در منطقه امبرم صدای انفجار یک مین ۱۲۵ میلی متری به گوش رسید. میهن پرستان عملیات را ادامه می‌دادند.

مابه طرف غرب می‌رفتیم و از سمت شرق صدای انفجار، که هر بار شکاف جدیدی

در امپراتوری صد ساله پرتغال به وجود می‌آورد، به گوش می‌رسید. این شکافها بقدری به قدری عظیم‌اند که امکان جلوگیری از توسعه آنها وجود ندارد. دوهفته بعد رژیم فاشیستی در هم شکست.

در همان زمان در مقاله گزارشگر روزنامه «سکولو» از بیسائو گفته شده بود، که «بسیاری از اعضاء فرماندهی ارتش به اتفاق سربازان خود در اینجا - در بیسائو - در حال گذراندن يك دوره توجیهی هستند. در این اجتماع درباره اوضاع آفریقا، به ویژه گینه بیسائو و همچنین درباره اوضاع آفریقا، به ویژه گینه بیسائو و همچنین درباره آزادی مکتب د پرتغال و هدفهای جنبش نیروهای مسلح گفتگو می‌شود.

لابد به این نکته توجه کرده‌اید: برای سربازان از اوضاع گینه بیسائو صحبت می‌شود. - برای سربازانی که در گینه بیسائو مستقرند. - برای سربازانی که در این سرزمین جنگیده‌اند. - برای سربازان از واقعیت صحبت می‌شود.

سی‌ام اوت در مطبوعات لیسبون يك خبر کوچک درج شده بود. در چند سطر: امروز ناو «اویژه» حامل سربازانی که از مناطق ماوراء بحار بازمی‌گردند، ساعت دوازده به اسکله «روشا» وارد می‌شوند.

احتمالاً این سربازها از گینه بیسائو می‌آمدند. شاید هم در این میان یکی هم از افرادی که در امبرم بودند، باشد.

سربازان به‌خانه بازمی‌گردند. از سرزمینهای بیگانه، نه از ماوراء بحار. آنها نزد مادران، خواهران، همسران و نامزدان خود باز می‌گردند. از آفریقا به پرتغال نوین باز می‌گردند. چگونه می‌توان به استقبال ناوی شتافت، از يك چنین سفری باز می‌گردد!

از میدان «کورسیو» به وسیله تراموای خط ۱۸ می‌توان به اسکله «روشا» رفت. در این راه يك زن وشوهر روستایی توجه مرا به خود جلب کرده بودند. يك جفت سالخورده. مرد در لباسی از ماهوت ضخیم سیاه، و آراسته به دستمال گردن سرخ. و همسرش نیز در لباس مهمانی سیاه‌رنگی با دامن پرچین و بلند. قیافه آنها آشفته به نظر می‌رسید. معلوم بود، که آنها از اینکه شاید برای اولین بار به شهر شلوغ و بزرگی قدم نهاده‌اند مضطرب‌اند. در حین انتظار حدود پنج مرتبه در مورد اینکه از کدام طریق می‌توان به اسکله رسید و اینکه از کدام ایستگاه باید پیاده شوند و قیمت بلیت چقدر است، سؤال کردند. و هر بار اضافه می‌کردند، که تازه از «ژ» برای استقبال از پسرشان، که در ارتش ماوراء بحار امپراتوری خدمت می‌کرده است و حالا به‌خانه باز می‌گردد، آمده‌اند.

جمعیت زیادی در کنار اسکله اصلی بندرگاه «روشا» ازدحام کرده بود. حدود سه هزار نفر. لازم نیست دقت کنی. در همان نظر اول فوراً معلوم می‌شود، که اکثر جمعیت از روستاهای اقصی نقاط کشورند. اکثراً به صورت گروهی آمده‌اند. در گروه‌های بیست، سی نفری. حتی لازم نبود، که سؤال کنی از کجا آمده‌اند. هر گروه نوشته‌ای همراه داشت، که بر روی آن مثلاً نوشته شده بود: «ویکتور سانچس آسمیدا به

خانه خوش آمدی!» این ویکتورسانچس هنوز در کشتی «اویژه» در جایی در حدود ده میلی لیبون است. اما در اینجا انتظار او را می‌کشند و در تب و تابند. ماموران گمرک تعریف کردند، که بسیاری از جمعیت از شب پیش در اینجا انتظار می‌کشند. و شب را در همین‌جا جوایده‌اند.

کشتی تأخیر دارد. جمعیت انبوهی، در حالی که به‌نرده‌ها تکیه داده‌اند، با شکیبایی در انتظار ورود کشتی هستند. آیا وقتی سالیان دراز و توان فرسای از انتظار و دلهره را در پشت سرداری، چند ساعت انتظار دیگر مشکل است؟ یکی فریاد زد: «آمد، آمد!» - جمعیت به حرکت درآمد. همه شد و نوشته‌ها به اهتزاز درآمدند.

راس ساعت شانزده «اویژه»، در حالی که هزار و چهارصد و بیست و سه نفر سرباز در عرشه داشت، به بندر نزدیک شد. همه این ۱۴۲۳ نفر از گینه بیسائو بازمی‌گردند. همه بر عرشه ریخته‌اند. همه به عرشه چسبیده‌اند. آنها هم به صدای بلند چیزی می‌گویند و پرچم‌هایشان را تکان می‌دهند. ناگهان کسی شروع بخواندن سرود «گراند ولو» کرد. بعد همگی با او همصدا شدند. و این آثریری بود، که قیام ۲۵ آوریل را سبب شد.

سپس پلکان کشتی را آویخته و سربازان سابق گام به ساحل نهادند. دست‌به‌گردن‌ها و بوسه‌ها و اشک‌های شادی.

آخرین مسافر از کشتی خارج شد. او نوشته‌ای در دست داشت، که بر آن می‌خواندی: «نفرین بر جنگ، سلام بر صلح! ما بازگشته‌ایم، تا پرتغالی نو بسازیم!»

سراهم به هتل روزنامه‌های عصر را خریدم. در صفحه اول یکی از روزنامه‌ها با عنوان درستی اطلاع داده شده بود، که تاکنون ۱۷۰۰۰ افسر و سرباز از گینه بیسائو بازگشته‌اند. این خبر کهنه بود و دربارهٔ ورود ناو «اویژه» خبری به چشم نمی‌خورد.

به یاد کسانی که در پرتغال برای استقلال مستعمرات جنگیده‌اند

هنگامی که در خاک پرتغال آزاد بودم بارها به یاد سخنان «آرمیدو رودریگس» می‌افتم، که چندی پیش در یک شب ماه مارس، در جنگلی در نزدیکی اهرم به من گفته بود. رژیم فاشیست پرتغال پس از سالها مبارزه علیه فاشیسم روز ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ ساقط شد. بدون در نظر گرفتن مبارزه‌های پی‌گیر بهترین فرزندان ملت پرتغال نه در پرتغال و نه در آفریقا سقوط کامل امپراتوری استعماری پرتغال غیرممکن است. در این مبارزه‌ها همواره کمونیست‌ها در صفوف مقدم پیکار قراز داشتند.

تاکنون دربارهٔ اهمیت حزب کمونیست پرتغال و همچنین دربارهٔ اعضاء آن زیاد نوشته شده است و پس از این هم نوشته خواهد شد. تا پیش از تاریخ ۲۵ آوریل من شانس این را داشتم، که با بسیاری از اعضاء این حزب ملاقات کنم، اما در اینجا می‌خواهم شما نیز در برداشتی که از اولین تظاهرات حزب کمونیست پرتغال، که شانس شرکت در آن را داشتم، برخوردار کنم.

در زندگی آدمی وقایعی وجود دارند، که تا مدت‌های مدید از خاطر نمی‌روند. شاید برای تمام عمر. این حادثه نامیرا در ذهن من خاطرهٔ تظاهراتی بود، که به وسیلهٔ

شعبه لیسیون حزب کمونیست پرتقال سازمان یافته بود. این تظاهرات در سالن عظیم ورزشی، بر فراز پارک ادوارد هفتم که تقریباً تا مرکز شهر ادامه دارد، انجام گرفت.

۲۴ مه، شب هنگام من هم همراه جوانان به خیابان «سیدونیوپائیس» رفتم. پارک در سمت چپ، در امتداد خیابان قرار دارد. سمت راست خیابان املاک ثروتمندان و کاخ هایشان قرار گرفته است. ناگهان کاخ ورزشی، که به وسیله دونورافکن روشن شده است و پرچم سرخی بر فرازش می درخشد، بالاوبر این زمینه شسته رفته مقبول و اشرافی به دید می آید.

تالار، صحنه و غرفه ها همه با پرچم های سرخ داس و چکش و همچنین شیارهای «زنده باد دوستی مردم با جنبش نیروهای مسلح پرتقال» تزیین شده بود. از گوشه و کنار به ناگاه آوازی سرداده می شود. این سرودها با جمله «رفقا به پیش» آغاز می شوند و بعد دسته جمعی شروع به خواندن می کنند.

آن شب من در کاخ ورزش شاهد این صحنه های موثر بودم. افراد در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود یکدیگر را در آغوش می گرفتند و بی آنکه قدرت ابراز کلمه ای را داشته باشند، در این حال باقی می ماندند. آخر، بسیاری از آنان، به خصوص در اینجا، در اولین اجتماع قانونی کمونیست ها در لیسیون، پس از سالیان دراز فعالیت زیرزمینی و پس از فراغی طولانی به هم رسیده بودند، تقریباً ۱۰۰۰۰ نفر بودند. چه افراد شجاعی. در کنار من خانواده یک کارگر ساختمانی قرار گرفته بود. سرپرست خانواده «ژوآکیم دومینگوس داکروس» پنج سال پشت میله های زندان گذرانده بود. همسرش «ماریا سلاریا دوساس» نیز کمونیست است. پسرش «دوارت»، حدود سیزده ساله، عضو سازمان جوانان کمونیست است. هنگامی که سرود حزبی می خواندند و یا هم آواز با دیگران پ. اس. پ (رحوف اول حزب کمونیست پرتقال) می گفتند چهره هایشان دیدنی بود.

سالن باردیگر از صدای کف زندهای مردم لرزید، نمایندگان کمونیست های ارتش وارد سالن شدند. هم کف می زدند و با صدای بلند می گویند «مردم و جنبش نیروهای مسلح یکی هستند».

سپس سکوت حکمفرما می شود. رئیس جلسه پیشنهاد می کند، تا به احترام ستمدیدگان دوره فاشیست لحظه ای سکوت کنند. سکوت. مبارزان در حالی که سرهای سپیدشان را به زیر انداخته اند و جوانانی که تازه تازه قدم به راه مبارزه نهاده اند، همگی برجای خکشان زده است.

عضو کمیته مرکزی حزب، رفیق «کارلوس بریتو» پشت تریبون قرار دارد. او درباره هدف های حزب و نقش آن در حیات امروز پرتقال سخن می گوید. او افراد را برای پایان دادن به جنگ استعاری ترغیب می کند. «مردم مستعمرات صدای بریتو طنین می اندازد باید به آزادی برسند. به همان آزادی که ما رسیده ایم». باردیگر صحبت کف می زند. جالب این بود که پیش از آغاز هر سخنرانی شخص سخنران را در چند

جمله به‌حضر معرفی می‌گردند.

اینک چند سطری نیز ما در شرح حال دوتن از سخنرانان می‌نویسم:
«ژایمه سرا» پنج‌بار به‌وسیلهٔ مأمورین امنیتی پرتقال بازداشت شده است. او از طرف پ. ای. د. ا. به‌جسب‌های طولانی محکوم شد و سه‌بار نیز جسورانه از قلاع و زندانهای رژیم فاشیستی فرار کرده‌است. «موزه مارگو» از سال ۱۹۴۵ به‌عضویت حزب درآمده است. سه‌بار بازداشت شده است و هر بار به‌جسب طویل‌المدت محکوم شده است و همواره پس از آزادی فعالیت حزبی خود را از سر گرفته است. بروی هم او ۲۱ سال از زندگیش را، از سال ۱۹۴۵ در زندانها و قلعه‌ها و بازداشتگاهها به‌سر برده‌است. او آخرین بار پس از سقوط رژیم فاشیستی آزاد شد.

قصه دارم که حکایت این اجتماع را با متن سخنرانی «مارگو» به‌پایان ببرم:
«ما و شما نمایندهٔ قسمتی از حزبمان هستیم»

بخشی از تو،

حزبی که تیرباران می‌کردند.

بازداشت می‌کردند و تحت پیگرد بودی.

به‌پیش حزب قوی و آزادهٔ پرتقال!

به پیش رفقا!

و جمعیت می‌غرید:

به‌پیش!

حزب کمونیست پرتقال در اکتبر ۱۹۵۷ پنجمین کنگرهٔ خود را در اختفاء کامل برگزار کرد در این کنگره، در کنار مسائل، مسئلهٔ مستعمرات نیز مورد بررسی قرار گرفت. در قطعنامهٔ حزب موکداً گفته شده بود: «رژیم سالازار، این رژیم ستمکار، بعد از آزادی مستعمرات پابرجای نخواهد ماند. — مسئلهٔ اهالی مستعمرات، مسئلهٔ خود ما است ملت آزاد قادر به اعمال ظلم به‌ممل دیگر نیست. — مردم مستعمرات آفریقایی و مردم پرتقال می‌خواهند با صلح و آرامش در کنار یکدیگر بزی‌اند!» این سند در اواخر سال ۱۹۵۷ به تصویب رسید. هنگامی که مبارزهٔ سازمان آزادیخواهان در مستعمرات آفریقایی پرتقال گام به‌مرحلهٔ ابتدایی خود نهاده بود. امیلکار کابرال یک سال پیش از انعقاد پنجمین کنگرهٔ حزب کمونیست پرتقال به‌اتفاق پنج تن از رفقاییش در بیسائو پ. آ. ای. گ. ک. را پایه گذاشت. سه‌ماه بعد از این تاریخ وطن پرستان آنگولا «مپلا» (جنبش ملی برای آزادی آنگولا) را بنیان نهادند. در سال ۱۹۶۲ وطن پرستان موزامبیک در «فرلیمو» (جبههٔ آزادیبخش موزامبیک) گرد آمدند. به این ترتیب رژیم سالازار ضمن آنکه می‌کوشید امپراتوری ۵۰۰ سالهٔ خود را به‌طرق مختلف حفظ بکند ناگزیر بود در چهار جبههٔ گوناگون نیز بجنگد: جبهه‌های بیسائو، آنگولا، موزامبیک و پرتقال. هیئت تحریرهٔ روزنامه ۱۹۷۴ به فاصلهٔ سه‌ماه دوبار مرا به پرتقال فرستاد. در نظر اول سه‌ماه در حیات یک کشور مدتی طولانی محسوب نمی‌شود، اما تغییرات در طول این روزها در پرتقال چشمگیر بودند. چون موضوع این حکایت پرتقال و مستعمراتش

است لذا به مسائل دیگر نمی پردازم و تنها مسئله روابط حکومت جدید با جنبش های آزادیخواهانه در گینه بیسائو ، آنگولا و موزامبیک را مورد بررسی قرار می دهم. آدمی حتی با یک نظر کوتاه به یک شماره از مطبوعات آن دوره پرتغال متوجه و فور مطالب پیرامون تصمیمات رهبران جدید دولت پرتغال در مورد حل مسئله مستعمرات می شود. در اطلاعیه هایی که از جلسات رهبران نظامی و یا جلسات شورای وزیران منتشر می شد حتی به مسئله مستعمرات نیز اشاره ای رفته بود. نام « ماریو سوارش » سوسیالیست در تیر صفحات اول مطبوعات از قلم نمی افتاد. او سفرهای بی پایانی به پایتخت های کشورهای اروپایی و آفریقایی انجام می داد و در مقام وزیر امور خارجه دولت موقت، چپ و راست، مصاحبه مطبوعاتی تشکیل می داد و هرگز نیز از « تعمیم » حزب خود غافل نبود. اگر چه فقط از رهنمودهای مورد تأیید و تصدیق رهبران کشور پیروی می کرد. جناب وزیر به قدری سفر کرد، که بالاخره در کشورش به « مینی کیسینجر » معروف شد.

در ماه اوت اوضاع دیگر تاحدی روشن بود. به خوبی مشهود بود، که مسئله استعمار زدایی، یا به طور دقیق تر مسئله خروج باقیمانده نیروهای پرتغالی از سرزمینهای گینه بیسائو ، جزایر دماغه سبز و موزامبیک به زودی حل خواهد شد. لکن آنگولا در موقعیت حساس و پیچیده ای قرار داشت و تعیین مدت برای دادن استقلال به آن مشکل می نمود. چنانچه نخواهیم بگوییم، غیر ممکن. در واقع بهترین فرمان برای آن بود که به چشم خود ببینیم، که امروز آفریقای دیروز پرتغال به چه ترتیب زندگی می کند ششم سپتامبر من : هوای شرکت هواپیمایی پرتغال « تاپ » لیسبون را به قصد جزائر دماغه سبز ترك کردم.

ادامه دارد

مقاله بر تاریخ علم

تألیف

جورج سارتون

ترجمه غلام حسین صدیقی افشار

مجلد اول

از هومر تا عمر خیام

این کتاب که گزارش فشرده ای از بیست قرن تاریخ علم در جهان است (سده نهم پیش از میلاد تا سده یازدهم میلادی) بار اول به وسیله وزارت علوم و آموزش عالی منتشر شده و اکنون کاملاً نایاب است. اینک ما قصد داریم به یاری خوانندگان آن را تجدید چاپ کنیم. برای این کار باید دست کم پانصد خریدار پیدا کنیم. به ما بگویید آیا مایلید این کتاب ۹۶۵ صفحه ای را به بهای ۱۲۰۰ ریال خریداری کنید؟

صندوق پستی ۵۴۱ - ۳۴

۱۷۲

سلوك ملوك و نويسندگان سلوك الملوك

پس از انقلاب تاریخ ایران تا حدودی مورد بی‌مهری قرار گرفته است، که البته نشانه ششم به حق مردم از نقش طاغوتها در گذشته پر از رنج و بار این مرزبوم است. از همه صاحب نظران می‌خواهم در نخستین افتراح «فردای ایران» نظر خود را در باره تاریخ در اختیار ما قرار دهند.

فردای ایران علیرغم خط مشخصی که برای خود برگزیده است و خود را مسئول هر آنچه به چاپ می‌رساند، تنها از این روی که در این زمینه نظرهای یا برداشتهای گوناگونی می‌تواند وجود داشته باشد، نظریه صاحب نظران در باره تاریخ ایران را چاپ می‌کند. بدیهی است آنچه در این زمینه چاپ می‌شود الزاماً نظر شورای نویسندگان «فردای ایران» نمی‌تواند باشد.

پس از انتشار «نگاهی دوباره به تاریخ ایران» در نخستین شماره «فردای ایران» برای افتراحی که اعلام کرده بودیم دوجواب دریافت کردیم، با دویبان و منطق کاملاً متفاوت. با توجه به اینکه انتشار هر دو جواب در یک شماره مقدور نیست، در این شماره جواب اول را، که از استاد گرانمایه آقای باستانی پاریزی است عیناً به چاپ می‌رسانیم:

يك مورخ طبسی گفته است که همه مردم طیس دروغگو هستند. چون این حرف را يك مورخ طبسی نقل کرده، پس هر چه آن مورخ طبسی گفته، باید راست بوده باشد. اما دروغ است، زیرا اگر همه مردم طیس دروغگو باشند، چون او هم طبسی است، پس آنچه او گفته دروغ باید بوده باشد یعنی دروغ باید باشد این حرف که مردم طیس همه دروغگو هستند!... و هلم جرا...

معمولاً اهل فلسفه و منطق، این قصه را در مثال استدلال از نوع مغالطه و سفسطه بکار می‌برند، و توضیح می‌دهند که چطور می‌شود با يك مقدمه‌چینی غلط دو نتیجه

۱- هم بیابانی‌های طبسی، یعنی «حاجیه بی‌بی»ها و «حاجی‌آقا»های «هم‌ریک» طبسی، پیشانی به هم نکشند و اوقات خود را تلخ نکنند. این طبسی، غیر از شهر معروف کویری خودمان است. مقصود شهر معروف Thebes در مملکت یونان قدیم است. این نیز غیر از طبسی، شهر معروف مصر قدیم است، هر دوی این شهرها را هم در کتب فارسی بصورت مرخم و ابتر «تب» مینویسند که ضبط فرانسوی آنست. بهر حال حواستان متوجه طبس مسینان و طبس گیلکی (طبس عناب و طبس تمبر) خودمان نشود، و تصور نکنید که در اثر این دروغگوئیها، زلزله آنرا زیر و رو کرده باشد!

طبس خودمان را، «تبشن» هم نوشته‌اند و صحیح هم گویا همانست، به علت وجود بعض آبهای گرم در حوالی آن (از تاب و تب)، یا هوای گرم آن.

متعارض به دست آورد: هم حرف يك مورخ طبری را دروغ پنداشت و هم آن را راست شمرد!

حقیقت آنست که بعضی اشخاص بدشان نمی آید که این حکم را در باب تمام مورخان عالم تسری دهند. خصوصاً اگر این حرف را درست تصور کنیم که «تاریخ، مجموعه نوشته‌هایی است از حوادثی که هرگز آنطور اتفاق نیفتاده، به قلم مورخینی که خود هرگز آن حوادث را به چشم ندیده‌اند!»

این روزها خصوصاً بعد از انقلاب خودمان باب شده است که همه اهل تحقیق و اهل سیاست، قبل از هر چیز و هر کس، مورخان را زیر مهمیز پر خاش و متک و تحقیر می‌گیرند، و بلافاصله همه را به یک چوب می‌رانند که اینان مشتی دروغگو و متملق و چاپلوس بوده‌اند که اصرار داشته‌اند گرگ و میش را از یک آبشخور آب دهند و نه کرسی فلک را زیر رکاب قزل اسلان می‌نهادند تا برسفره‌ای بچرند و لقمه‌ای بگیرند. البته بلافاصله خودشان اظهار نظر می‌کنند که فلان پادشاه فلان عیب داشته و فلان حاکم فلان ظلم کرده و مورخان، از حکام ظالم، فرماندهان عادل پرداخته‌اند. غافل از آنکه چنین نیست، زیرا بازم، همان کسانی که فلان ظلم و فلان حکم ناحق را به نافع فلان حاکم می‌بندند، حرف آنان بدین جهت مورد قبول است که متکی به اظهار نظر یکی از همان مورخان است.

به خاطر دارم که چندی قبل استاد اجل بزرگوار سید محمد علی جمال‌زاده، بعد از خواندن کتاب یعقوب لیث تالیف بنده، اظهار محبت نموده تمام صفحات را حاشیه نوشته‌اند و اصل کتاب حاشیه زده را نزد مخلص پس فرستاده‌اند (که جزء اسناد گرانها و افتخارات بنده است) ۱ در ضمن البته مختصر کنایه‌ای هم زده‌اند که آدمی مثلاً یعقوب که اینطور بوده، و اینقدر آدم کشته و آتقدر ثروت بهم زده و آن قدر پول از فارس و خراسان برده، چطور مورد عنایت آقای باستانی واقع شده است؟ منتهی جناب استاد همین کنایه را هم وقتی به بنده زده‌اند که تمام آن نقاط ضعف را در باب یعقوب لیث از کتاب خود مخلص استخراج کرده و شماره صفحه و حتی سطر آنرا هم یادداشت کرده‌اند!

این حالت در عصر انقلاب سخت چشم‌گیر شده و تمام فحشها را به مورخان دوهزار و پانصد ساله می‌دهند و آنها را «قلم بدست‌های شاهنشاهی» می‌خوانند، ولی البته هر فحشی را که به نظام شاهنشاهی و پادشاهان گذشته می‌خواهند بدهند، نقطه ضعف‌های آنها را در میان تاریخهای همان نویسندگان و همان قلم بدست‌ها جستجو می‌کنند و

۱- ابن کمونه همین روایت تحت مبحث «کل کلام کاذب» تکرار کرده که: من اگر بگویم امروز هر چه گفته‌ام دروغ است، آیا این حرفم راست است یا دروغ؟

۱- این اثر ناقابل مخلص کم از پشه لاین شیئی توسط یکی از استادان دانشگاه قاهره «فتحی‌الرئیس» به عربی ترجمه و در مصر چاپ هم شده است هر چند البته خود ستائی است و اثر مخلص ارزش «هیچ» را هم ندارد:

منم آن هیچ و، چه باشد همه سرمایه هیچ؟

که نه در هیچ ثمر هست و نه در سایه هیچ!

بدست هم می آورند!

داستان همان شیخ عارف است و مرید تازه رسیده. به قول ترمذی: «... یکی پیش شیخی درآمد، سوی بالا بنگریست و گفت: ای شیخ! بام شما و سقف خانه شما خلل دارد. شیخ فرمود که کفشش پیش نهید کی (که) پریشان نظر است، همین ساعت نشست، از بام خبر دادن گرفت...»^۱

ساده ترین کار، تخطئه گذشتگان و بی اجر ساختن زحمت پیشینیان است، خصوصاً در مورد تاریخ، که آیندگان همیشه براستخوانهای گذشتگان قدم می سپارند. ما اهل تاریخ، در واقع، هم شهریه های همان مردم طبس هستیم، و اگر حرفی هم می زنییم بر اساس خصوصیات اهل ولایت است، حالا اگر اوضاع دگرگون می شود و نحوه تفکرات فرق می کند، این مربوط به «تغییر عالم و دنباله تکاملی همان حالت انتقالی» هراکلیت است، مورخ به هر حال از متن جامعه خارج نیست. گناه مورخ چیست که آنچه دیده و شنیده نقل کرده و گفته؟

منصور انا الحق گفت، بسحق انا الحلو...^۱

اخیراً باب شده که میگویند فلان چیز یا فلان کس در «زباله دان! تاریخ» افتاد یا به زباله دان تاریخ سپرده شد. این هم يك اصطلاح ساختگی کم حقیقت است.^۲ تاریخ زباله دان ندارد. البته ممکن است کل تاریخ خودش يك پا زباله دان باشد! این در صورتی است که کل عالم را زباله بدانیم، ولی تاریخ به معنی حقیقی چنان نیست که يك گوشه اش «شاهدونی» باشد و يك گوشه اش «کاهدونی»، این جایش خارستان باشد و آن جایش گلستان...

حقیقت اینست که همه کس و همه چیز، خوب وبد، زشت و زیبا به تاریخ و به گنجینه تاریخ سپرده میشوند، یعنی تاریخ در خوب وبد آنها قضاوت می کند، اما زباله دانی ندارد که یکی را جریمه کند و یکی را تشویق. همه در طبقه و مکان خود، در غر فهای تاریخ

۱- معارف ترمذی، تصحیح استاد بدیع الزمان فروزان فر ص ۳۷

۱- این نقلها گاهی آنقدر محتاطانه می شود که گاهی مضحك است: ظل السلطان می گوید آقا محمد خان استخوانهای کریم خان را زیر درگاه خانه دفن کرد تا ما اولادش! هروقت به داخل کاخ می رویم پای بر آن بگذاریم. اما کدام اولاد؟ بدتر از آن، ما کرمانیها، وقتی میخواهیم طعنه به شیخیه بزنیم، میگوئیم: اینها اولاد آقا محمدخان خوجه هستند! همین بعد از انقلاب، رادیو ایران، ساعت و یک و هفت دقیقه بعد از ظهر روز ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، گزارش برگذاری مراسم تجلیل بر قهر مصدق را که صد هاهزار آدم به احمدآباد رفته بودند، پخش می کرد و رپرتاژ می داد و شعار می خواند، و در عین حال این جمله را می گفت که من عیناً ضبط کردم و نقل می کنم: «... کاش امروز مصدق زنده بود و به چشم می دید سیل جمعیتی را که بر مزار او جمع شده اند!» خوب! منابع مورخ کار همین مردم و حرف همین مردم است، به قول کرمانیها: از هو بجای خوشه بابو، آش های خوبی می پزه مامو!

۲- گویا منتسب به یکی از پیشوایان اهل فکر هم هست. یعنی مارکس گفته: فنودالیت به زباله دان تاریخ افتاد!

هر مورخی در هردوره‌ای، دنیا را آنچنان که دیده و شناخته برای ما وصف کرده، ما حق داریم از دید خود، درباب شخصیت و مطالب آن اظهار نظر کنیم، ولی حق نداریم، از مورخ بخواهیم که مطابق میل ما تاریخ بنویسد یا یکی را نکوهش کنیم که چرا به‌روال مکتب ما کتاب نوشته و اظهار نظر نکرده؟ این در واقع يك ترور فکری و يك سانسور عقیدتی است که امروزها برای آیندگان هدیه خواهند فرستاد.^۲

اغلب مورخین خوب، متأسفانه بد عاقبت بوده‌اند. البته من می‌دانم که به‌قول يك نویسنده فرنگی:

«یکی از غم‌انگیزترین چیزها در این عالم این است که مردگان قدرت بسیار عظیمی برای مفسده‌انگیزی در میان زندگان دارند. به‌ندرت نقاش یا نویسنده بزرگ یا هر شخص دیگری را که از طریقی به عظمت رسیده است، میتوان یافت که از نام او برای سرکوبی نبوغهای در حال طلوع سوء استفاده نشده باشد...»

و به همین دلیل نمی‌خواهم از نام گذشتگان برای کوفتن آیندگان استفاده کنم، ولی این را هم می‌دانم که در سلك اهل تاریخ از فردوسی شاهنامه گوی نان جو خور و بییهقی که چندسال آخر عمر را در زندان بی‌پولی گذراند گرفته تا اقبال آشتیانی که سه نفر بیشتر آدم نبود تا زیر تابوتش را درم بگیرد، و یا احمد کسروی پهلوی

۱- هم‌چنانکه هر کتاب تاریخ نیز برای خود ارزش خاص دارد، یادداشتهای ظل‌السلطان به‌جای خود همان ارزش را دارد که مقالات لنین. و گرنه در مورد کتابهای تاریخ قدیم و جدید دیگر جای صحبت نیست. البته بیان هر کسی فرق می‌کند، و اثری که در کلامها هست متفاوت است، این مربوط به خواننده است که در کلام طرف چه ببیند، و چه عکس‌العملی نشان دهد. معروف است که مردم وقتی به سخترانی سیسرون گوش می‌کردند، در پایان باهم می‌گفتند: چه سخترانی عالی بود! اما وقتی سخترانی دموستن تمام می‌شد، شنوندگان به یکدیگر می‌گفتند:

— راه بیتید برویم با فیلیپ بجنگیم!

مردم خودما هم قضاوت‌های جالبی دارند. یکی از بزرگان روزگار خود ما در باب دوسختران بزرگ عصر گفته است:

— فلسفی خوب صحبت می‌کند، و راشد صحبت خوب می‌کند!

۲- مثل اشاره صاحب بدایع به عدالت سیونج خواجه خان در تاشکند آنجا که گوید: «... عدالتش به مرتبه‌ای بود که در زمان سلطنتش، عصفیر، از برای آشیانه خود، از بازو شاهین، پسر می‌طلبیدند، و رنگ و نخجیر، به‌رسانه محاسن! خود، چنگال پلنگ تیزچنگ را مناسب می‌دیدند» (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۳۵۸، رجوع شود ضمناً به شواهد دیگر در پاشیه ص ۵۱۷ سنگ هفت‌قلم) ممکن است شما نویسندگان کتاب را، استخوانش را از خاک درآید و در آتش بسوزانید، ولی در مورد کتابش حق ندارید آنرا در آتش افکنید، زیرا تنها در همین کتاب است که میتوانید بخوانید که به دستور شاه اسمعیل صفوی، قبر مولانا جامی را چگونه آتش زدند! (ج ۲ ص ۲۴۸)، یعنی شاهد تمصب خودتان را در همین کتاب می‌توانید پیدا کنید و آن وقت پتک طرفداری حقوق بشر را، محکم بر سر شاه اسمعیل فرود آورید. منتهی این مطلب هم باقی می‌ماند که کتابی که چنین شاهد محکوم‌کننده‌ای در اختیار ما می‌گذارد، آیا باید استخوان صاحبش را سوزاند، یا با گلاب شست؟ از شوخی گذشته، بسیاری ازین کتب، چون حاوی موادی هستند که برای نقد و قضاوت لازم است، باید مورد اعتنا و حرمت و اهمیت قرار گیرند.

دریده، یا امثال طبری— که آنقدر مردم به‌خانه‌اش سنگ زدند که در گاه‌خانه زیرسنگ مدفون شد— آری همه این اهل تاریخ، متاسفانه، اغلب، یا از زخم معده ناشی از گرسنگی مداوم، و یا به‌زخم دشنه حاصل از تعصب به‌خاک رفته‌اند، والبته کسی گله‌ای ندارد. آدمی که در هر صفحه کتابش دهها شاه سرگردان و امیر و سردار تیر خورده را به‌خاک می‌سپارد، بی‌انصافی است اگر توقع داشته باشیم که خودش با اعصاب سالم به‌گوز برود! به‌قول صائب:

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت

چون گرفتی، کین کس در دل نمی‌باید گرفت

یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو، لاف

یا گره‌ازبی بری بر دل نمی‌باید گرفت

این بیچاره‌ها «چوب دوسرطلا» یند، نه مردم آنها را قبول دارند، و نه حکمرانان و صاحب نفوذان تاریخ:

زمانه قلعه نای است و ما در آن مسعود!

چه دلیلی ازین بالاتر که شاگردان آنان نیز، اگر به‌مقام پادشاهی هم رسیده باشند، باز آنها را تحقیر و تخفیف کرده و چاپلوس و متملق خوانده‌اند.

برای اینکه نگوئید بی‌دلیل سخن می‌گویم، نمونه آنرا بدست می‌دهم. اورنگ زیب پادشاه معتبر مغولی هند، در عین قدرت، نامه‌ای از پیر معلم قدیم خود دریافت می‌کند که بیچاره ظاهراً تقاضای کمک‌خرجی داشته است. حالا چطور است که آن جواب شاهانه! را از زبان خود تاریخ بشنویم. اورنگ زیب در جواب معلم خود گوید:

«ای مجتهد، این چیست که تو از من خواستاری؟ بگذار به‌تو بگویم اگر تو آن چنانکه شایسته بود به‌من تعلیم داده بودی هیچ‌چیز عادلانه‌تر ازین تقاضا نبود، زیرا مرا اعتقاد بر آن است که اگر کودک خوب تربیت یافته باشد، حداقل به‌همان اندازه که به پدر مدیون است به‌استاد خود نیز مدیون است. اکنون آن آموزشهای خوبی که تو به‌من داده‌ای کجاست؟ تو به‌من تعلیم دادی که سراسر فرنگستان چیزی جز یک جزیره! کوچک نیست، و بزرگترین پادشاه پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند و بعد انگلستان... و گفتمی که پادشاهان هندوستان پادشاهانی بزرگ بوده‌اند، و پادشاه فاتح جهان بوده‌اند! و پادشاهان پارس و ازبک و کاشغر و تاتار و ختارجین و ماچین به‌شنیدن نام پادشاهان هندوستان می‌لرزیدند. راستی چه جغرافی قابل تحسینی! بهتر بود به‌من درست تعلیم می‌دادی تا بتوانم این کشورهای جهان را از هم تمیز بدهم و قدرت و روش های جنگی و آداب و رسوم و مذاهب و حکومتات و علائق آنها را بشناسم، و با تحقیق تاریخ موثق، ظهور و پیشرفت و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم و بدانم دگرگونی و انقلابات عظیم این امپراطوری‌ها و پادشاهی‌ها چگونه و از رهگذر چه خطاهائی پدید آمده است... تو از تعلیم تاریخ زندگی نیاکان من و بیان راهی که در تدارک این

۱- البته اصل جواب را من در دسترس نداشتیم، از ترجمه انگلیسی آن استفاده کرده‌ام. امیدوارم اصل آن‌تر هم جایی بیایم.

کشور گشائی عظیم پیموده‌ند پاك غافل بوده‌ای. همه درین فکر بودی که صرف ونحوزبان عربی بهمن بیاموزی! راستی که سخت مدیون توام! زیرا مرا وادار کردی تا برای آموختن زبانی که تسلط بر آن ده تا دوازده سال وقت لازم است اینهمه عمر به‌هدر دهم، تو گوئی فرزند پادشاه باید سر به آسمان سایید که عالم نحوی یا فقیه است، و زبانی غیر از زبان همسایگان خود میدانند، در حالی که می‌تواند بی‌دانستن صرف ونحو، خوب کشورداری کند...

تو اگر بهمن یاری می‌دادی که درباب عظمت جهان وانتظام قابل تحسین وحرکت اجزاء عالم اندیشه‌ای در ذهن تدارک کنم، اگر بذر چنین فلسفه‌ای در نهاد من می‌کاشتی، من اکنون خود را بیشتر از آنچه اسکندرمدیون ارسطو بود، مدیون تومی‌دانستم، خواجه خود می‌شمردم که بهتر از اسکندر چچ استاد را ادا کنم! بهتر نبود که بجای آنهمه چاپلوسی، چیزی از آن نکته‌ای بهمن می‌آموختی که برای پادشاه سخت اهمیت دارد، و آن نکته، تکالیف پادشاه نسبت به رعایا و تکالیف رعایا نسبت به پادشاه است؟ مگر تو نمی‌بایستی به این مهم توجه می‌کردی که من ناچارم روزگاری با شمشیر حیات وتاج وتخت خود را از چنگ برادرانم نجات دهم!... من ازین رهگذرمدیون دیگرانم و به هیچ وجه دین ترا به گردن ندارم، برو، و به همان روستائی برگرد که آمده‌ای! ومگذار کسی بداند تو چگونه آدمی هستی وچه برسرت آمده است... ۲

این نامه اورنگ زیب شامل حقایق بسیاری است. درست است که پادشاه هندلزومی نداشت که صرف ونحو عربی بخواند، او بهتر بود که «تکالیف پادشاه نسبت به رعایا و تکالیف رعایا را نسبت به پادشاه» بهتر بیاموزد؛ این حرف درست است. اما بازهم جواب اورنگ زیب درخود همین نامه مندرج ومخفی است. اورنگ زیب از کجامتوجه شد که نقص تربیت وتعلیم دارد؟ از همانجا که معلمش او را طوری تربیت کرده وطوری ساخته وپرداخته که بتواند نقص خودش را تشخیص دهد. یعنی خودش را بشناسد. اگر معلمی تا این حد شاگردی را تربیت کند، بنظر من کل تکلیف خود را انجام داده است: علموهم گفت. کسی که نقص خود را دریابد و خوب هم دریابد و تشخیص دهد که در کجا نقص دارد، وبعد، این قدرت روحی را هم داشته باشد که اعتراف کند که چه نقصی دارد، بنظر من، از عالیترین تربیت‌ها بهره‌برده است. همان آرزوئی که بزرگترین فیلسوف عالم داشت ومیگفت: خودت را شناس! پس معلم اورنگ زیب در حق او کوتاهی نکرده، واورا همه چیز آموخته، جز یک چیز! آن، حق شناسی ورعایت حقوق معلم وشاگردی است! تنها این یکی را به او یاد نداده، وگرنه، آدمی که آنقدر قدرت روحی و امکان یافته که بتواند با تدبیر، سلطنت را از چنگ رقبا خارج کند و خود بر تخت بنشیند، متنهای حق ناشناسی است که در جواب پیر معلم خود بنویسد: «من ازین رهگذر مدیون دیگرانم، و به هیچوجه دین ترا به گردن ندارم!» این جمله‌ها باز همان حرف مورخ طبری را پیش می‌آورد، که حالا باید من بگویم: معلوم میشود پیر

۱- تفاقاً اسکندر هم مزد دست ارسطو را داد. رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۱۳۳

۲- تاریخ تمدن ویدلورانت، هند، ترجمه مهرداد مهرین ص ۷۹۱

معلم، باز دريك جائی، در تربیت و تعلیم شاهزاده، قصور کرده بوده است! البته صله و جواب او هم همان بود که در نامه به او داده شده است. اورنگ زیب کجا می فهمد که چه گوهری بنام «خودشناسی»، این معلم بزرگ در وجود او تخمیر کرده بوده است؟ پس صله او همانست که داد!

معروف است که عرفی شیرازی شعر معروف را در وصف بارگاه حضرت علی سروده بود و بارها میخواند و میگفت من صله خود را از امیر خواهم گرفت، اما خبری نمی شد! شعر عرفی این بود:
این بارگاه کیست که گویند بی هراس

کای اوج و عرش سطح حسیض تراماس

یک سرشب، در زیر رواق بارگاه نشسته و شعر خود را زمزمه میکرد، در همین وقت دید یک درویش روستائی شعی بدست گرفت و بر مزار علی روشن کرد و طلب صله نمود در حالی که رقصان میخواند:

شمع می سوزم برایت یا امیرالمؤمنین

قد این گلدسته هایت یا امیرالمؤمنین!

هنوز شعرش تمام نشده بود که یک قندیل طلا از بالای سقف رها شد و یک سر افتاد توی دامن روستائی شعرخوان! خادم حرم گفت این صله توست، بردار و برو! روستائی رفت، عرفی که همه این منظره را دیده بود، آهسته رو به خیرج کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین، داماد پیغمبر هستی، یدالله هستی، کننده در خیر هستی، همه چیز هستی، اما شعر بلد نیستی!

ای اورنگ زیب! تو هم پادشاه هستی، مقتدر هستی، اولاد تیمور هستی، همه چیز هستی، ولی اهل تاریخ نیستی! و گرنه معلم خود را این طور بی اجر نیساختی! زیرا آنچه معلم تو به تو آموخته، از صد پادشاه یکی هم به این دقت متوجه و آگاه به وظائف خود نشده بودند. حق دارد معلمت اگر بگوید: حیف از الفبائی که در دهنتم گذاشتم!

آنها کی تاریخهای گذشته را محکوم و مورخان گذشته را چاپلوس و متملق می خوانند، مثل اورنگ زیب، فراموش می کنند که نقادان تاریخ حکومتهای جابر دو هزار و پانصد ساله را هم باز به کمک همین تاریخها و تاریخ نویسا محکوم می کنند. زیرا ماده اصلی و مایه حقیقی این انتقاد را باز همان منابع اولیه در اختیار آنها قرار می دهد. به عبارت دیگر اگر رژیم یا حکومتی محکوم و اگر فرد و یا شخصیتی، زمانی مطرود و منفور است، این ربطی به تاریخ ندارد. تاریخ همه جا زنده و محکم و حاکم است.

۱- اورنگ زیب پادشاهی متعصب بود. پنجاه سال سلطنت و ۸۹ سال عمر کرد. شاه جهان پدر خود را ۹ سال در زندان انداخت و یک بار به ملاقاتش رفت. ساز موسیقی که می نواخت شکست و توبه کرد. عرقچین می بافت و از بهای آن پول کفن و دفن او را پرداختند. سیمد رویه از نوشتن قرآن بدست آورده بود!

این افراد و شخصیت‌ها و بعض فنومن‌های تاریخ هستند که گاهی محکوم حساب می‌شوند و گاهی حاکم؛ در جامعه‌ای مطرود واقع میشوند و در طایفه‌ای محبوب. هر کسی از ظن خود شد یارمن. اما تاریخ، به‌حیثیت علم، همیشه حاکم است و خواهد بود.

آن نیروئی، که روزی به‌شکل تیروکمان و شمشیر، در دست همه مردم بود، امروز خلاصه شده در لوله‌ای به‌اسم تفنگ، و از دست همه مردم خارج شده و به‌شانه چندتن معدود نهاده شده است. آن روز مردم در برابر تیروکمان داران پارتی سپر می‌انداختند، و این دلیل تسلیم آنها بود، امروز البته در برابر تفنگ سپر نمی‌اندازند، ولی رای خود را در صندوق انتخاب ریاست جمهور می‌اندازند، که بنظر من، دست کمی از سپر انداختن ندارد!

لاله! این چمن از خون تو رنگست هنوز

پسر از دست مینداز که جنگست هنوز

به‌گمان من، اهل تاریخ غیر از اینکه این هردو حالت را به‌روشنی ثبت و وضط نمایند، وظیفه دیگری ندارند، که به‌قول مارکس، نه‌تنها شانس و تصادف در تاریخ، روابط علت و معلولی را برهم می‌زند، بلکه نقش شخصیت هم، یکی از تصادفات تاریخ است. بشر در حیطه تاریخ «آکتیو» است، نه «پاسیو»، و این فعالیت و آکتیویته از «آبسکون» تا «کتادورا»، در بطون اولاد قبیله همیشه جاری و ساری بوده است.

نی به هندسف ایمن و نی در یمن

آن که خصم اوست سایه خویشتن

گرفتاری تاریخ اینست که سروکارش با موجودی است که در روابط علت و معلولی اثر می‌گذارد، نه سنگ است و نه چوب،^۱ بل موجودی است، از فرشته سرشته و زحیوان! و از تیپ یوسف‌خان هراتی که میگفت: من نوکر شاه طوس و جیره خور شاه روس هستم!

که با گرگان وحشی در جواریم	به وقت زندگی آشفته حالیم
زگرگان رفت باید سوی کرمان	به وقت مرگ هم با درد و حرمان
زما تا مرگ، هوئی نیز هم نیست ^۱	زگرگان تا به کرمان راه‌کم نیست

۱- ده بیست‌سال، بچه‌ها، در کافه‌های پاریس و مونیخ و لندن و امریکا، می‌نشستند و آب‌جو تگرگی سرکشیدند و در روابط علت و معلولی، وزیر ساز و روساز اجتماع صحبت کردند، و نقشه‌هاچیدند که چگونه در دژ تسخیرناپذیر «جزیره ثبات» رخنه کنند، پیرمرد سه ماه به پاریس رفت و از خانه بیرون نیامد و شاتره لیزه را اصلاً ندید، اما با یک نهیب عاشورا، کن‌فیکون کرد، و همان بچه‌ها را بر خر مراد نشانید، در حالیکه هنوز هم، با خودشان می‌گویند: اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب، یا به‌خواب؟ راستی که بشر در تاریخ آکتیواست، نه پاسیو.

۲- شعر از نظامی است

کردها در ارمنستان شوروی

در ارمنستان پس از تأسیس جمهوری سوسیالیستی، علاوه بر زندگی خلق ارمنی، در زندگی تمام اقلیت‌های ملی ساکن ارمنستان نیز تغییرات عمیقی در زمینه‌های اجتماعی-اقتصادی و فرهنگی به وجود آمد.

از همان نخستین ماه‌های تأسیس جمهوری سوسیالیستی شرایط مساعدی در جهت برادری ملت‌ها و همکاری آنها پدید آمد.

کردها نیز به‌عنوان عضوی از این خانواده بزرگ دست‌اندر کار ساختن زندگی جدیدی شدند. بدین سان عصر جدیدی بر تاریخ کردهای ساکن ارمنستان گشوده شد. شرایط مساعد زندگانی که از آن پس ایجاد شد، باعث رشد میزان جمعیت کردها گردید. این واقعیت را می‌توان از آمارها استنباط کرد. بدین ترتیب که در سال ۱۹۲۲ در جمهوری ارمنستان ۸۶۵۰ نفر کرد سکونت داشتند. در سال ۱۹۲۶ این تعداد به ۱۵۲۶۲ نفر، سپس در سال ۱۹۵۹ این رقم به ۲۶۰۰۰۰ نفر رسید و بالاخره هم‌اکنون کردها بیش از ۶۰۰۰۰ نفر از جمعیت ارمنستان را تشکیل می‌دهند.

دولت ارمنستان فعالیت وسیعی را در جهت بالابردن سطح فرهنگ و وضع اقتصادی-اجتماعی کردها و سایر اقلیتها، شروع کرد.

کارگران کرد در تمامی فعالیتهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی شرکت کردند. زنان کرد برای اولین بار در تاریخ پایای مردان و به‌طور مساوی اجازه فعالیت در تمامی زمینه‌ها را پیدا کردند. کشاورزان کرد داوطلبانه وارد مجتمع‌ها و تعاونی‌های کشاورزی شدند و برای همیشه از استثمار رها شدند.

در زمینه‌های فرهنگی نیز تغییرات وسیعی صورت گرفته است. در سال ۱۹۲۱ حدود ۵ درصد جمعیت کرد، با سواد بودند، ولی بعد از اینکه دولت برنامه‌هایی را در جهت بالابردن سواد در میان زحمتکشان تدارک دید، فعالیت‌های چشمگیری در این زمینه شروع شد.

در سال ۱۹۲۱ براساس الفبای زبان ارمنی، الفبای زبان کردی ایجاد شد (ایبداع کننده آن زبان شناسی بودبنام «لازون، هاکوپ قازاریان»، و کتابهایی به زبان کردی منتشر شدند. در اکتبر همان سال در شهر مقدس اجمادزین، اولین کتاب درسی به زبان کردی، بنام «شمس» به چاپ رسید.

در همان سال هشت نفر از دوره تربیت معلم فارغ‌التحصیل شدند که هفت نفر ارمنی و یک نفر کرد بودند. تمامی این هشت نفر به زبان کردی آشنا بوده و مایل به تدریس زبان کردی در مدارس بودند.

در همین سال در روستاهای کردنشین ۵ مدرسه ایجاد شد. در ۱۹۲۵ این مدارس

به ۱۰۵ عدد رسید، سپس در ۱۹۳۵ به ۲۷ مدرسه افزایش یافت.
اولین القباوی کردی که براساس القباوی ارمنی ایجاد شده بود، بطور کلی نقش بسیار بزرگی در زندگی کردهای گرجستان و ارمنستان داشته است.

بعد از آن در سال ۱۹۳۱ به منظور تأمین کادر معلمین در این مدارس، در شهر ایروان پایتخت ارمنستان، «تکنیکوم ماورای قفقاز برای تربیت دبیران کردی» ایجاد شد، که در طی ۶ سال ۷۵ کارشناس امور تربیتی از آن فارغ التحصیل شدند و سپس ۴۵ دختر و پسر کرد برای تحصیل عازم انستیتو شرقشناسی لنینگراد شدند و حدود ۱۴۰ نفر معلم و سایر افرادی که مایل به شرکت در فعالیتهای فرهنگی بودند، طی کلاسهای یک و شش ماهه تحت آموزش قرار گرفتند.

از مارس ۱۹۳۵ در ایروان روزنامه کردی زبان «ریاتازا» یا راه نو شروع به انتشار نمود و بعد از آن کتابهای کردی با تیراژهای بالا چاپ و منتشر شده اند.

از اوایل دهه ۱۹۳۵ در انستیتوی تربیتی ماورای قفقاز، کارشناسان کرد و ارمنی در زمینه های فرهنگی تدریس و پژوهش را شروع کرده اند.

در سال ۱۹۳۴ روستاهای کردنشین به موفقیت های فرهنگی قابل توجهی دست یافتند. در طی این مدت ۴۵ مدرسه ایجاد شدند و بیش از ۲۳۶۵ نفر در آنها مشغول تحصیل شدند.

در زمینه فعالیتهای عمرانی، زحمتکشان کرد نیز فعالیت های چشمگیری داشته اند، مثلاً در کشیدن لوله گاز قره داغ - ایران و کانال زیرزمینی آرپا - سوان و سایر تأسیسات مهم، تعداد بسیار زیادی از کارگران کرد به خاطر فعالیتهای چشمگیر خود موفق به دریافت نشان و تقدیرنامه شده اند.

از سال ۱۹۵۹ در انستیتوی شرقشناسی آکادمی علوم ارمنستان، بخش کردشناسی آغاز به کار کرده است. در سال ۱۹۶۸ در دانشگاه دولتی ایروان نیز بخش کردشناسی دایر شده است.

کردها همچنین می توانند همه روزه به برنامه های بزبان کردی از رادیو ایروان گوش فرادهند.

در کنار کانون نویسندگان ارمنی، کانون نویسندگان کرد نیز فعالیت دارد. و بالاخره، هم اکنون سالهاست که روزنامه، رادیو، تلویزیون، ادبیات و هنر عملاً وارد زندگی کردهای ساکن ارمنستان شده است.

ترجمه: ه. آواریس یانس
از هفته نامه ارمنی زبان پیونیک
شماره ۵ سال ۱۹۷۹

برخیز ای آدم!..

اصل همه غریبان آدم بود.
پیشین همه غمخواران آدم بود.
نخستین همه گریندگان آدم بود.
بنیاد دوستی در عالم آدم نهاد.
آیین شب بیداری آدم نهاد.

□

نوحه کردن از درد هجران و زاریدن به نیمه شبان،
سنتی است که آدم نهاد.
اندر آن شب،

گه نوحه کردی به زاری،
گه بنالیدی به خواری،
گه فریاد کردی،
گه به زاری دوست را یاد کردی.

□

آخر چون نسیم سحر عاشق وار نفس برزد،
ولشکر صبح کمین بر گشاد و بانگ بر ظلمت زد،
جبریل آمد به بشارت که:
- یا آدم!

صبح آمد
وصلح آمد،
نور آمد،
وسرور آمد،
روشنایی آمد
و آشنایی آمد،
برخیز، ای آدم!

الاضلاعها و لوزیها هرگر تفاوت میان کثیرالاضلاع و لوزی را آموخته‌اند و اگر هم باین «مهم» سر و کاری نداشته‌اند، اینرا می‌دانند که آنها تفاوت میان کثیرالاضلاع و لوزی را بهتر از ما می‌شناسند؟ و آیا مزرعه‌های سفید پنبه و پشمهای قهوه‌ای رمه‌های دشت سبز گرگان ذهن کسی را باقالیچه‌های ترکمن مشغول داشته است؟

همه خورجین‌ها و گلیم‌ها و قالیه‌ها و قالیچه‌ها در ترکمن صحرا به فروش نمی‌رسند. وقتی مردان پنجشنبه بازار از فروش نتیجه شعور زنها و دخترکان خانه‌های خود مایوس می‌شوند ناگرایر با کثیرالاضلاع‌ها و لوزی‌های پشمین و رنگین خود به «شنبه» ها و دیگر «شنبه» های شهرهای دیگر روی می‌آورند. به گرگان و شهرهای اینسو و آنسوی گرگان. آنگاه است که می‌بینی مردی با یک جهان نقش رنگین برآستین، بالبهای خشک و چشمهایی بادامی‌تر، در غربت چهار راه استانبول خود را به ازدهام چهار راه می‌بندد و از این پیاده‌رو به پیاده روی دیگر می‌رود و هیچکدام از هفتاد و هفت مسافر اتوبوس دوطبقه‌را به یاد پنبه‌زارها و رمه‌ها و یورتهای ترکمن صحرا نمی‌اندازد. وقتی درایران پهناور سفر می‌کنیم در راه و بیراه سری به ترکمن صحرا و ترکمن صحراها بزیم و بی اندیشه مرزها، در میان خلق‌هایمان دوستی را بازیابیم. دوست بداریم و بگذاریم که دوستان داشته باشند!

پنجشنبه بازار سبزترین دشت ایران سرخترین کالای ایران را در زمینی خاکی که حصار آجری دارد برای فروش عرضه می‌کند. چشم بادامی‌های ترکمن «چشم غزالی»هایی را که بافته‌اند از دیوارهای آجری می‌آویزند و زمین خاکی را با «چشم غزال» می‌پوشانند و خریداران در کنار نقشهای آخال و قاشقی ویموتی به چشمهایی چشم می‌دوزند که با هزاران گره، به رنگهای سرخ و سفید و سیاه و قهوه‌ای و آجری و سبز، بر تخت قالیچه‌ها دوخته شده‌اند. راستی در کجای جهان رنگارنگ می‌توان این همه گره رنگین را در یک جا جمع آورد؟ گره‌هایی که در یورتهای ترکمن صحرای سبز به دست انگستان نرم و ظریف و چابک، یکی پس از دیگری در کنار یکدیگر جای می‌گیرند و زیباترین نقشهای «هندسه» را از درون کلاف رنگارنگ پشم برون می‌آفرینند. و راستی هنگامی که زنان و دخترکان ترکمن در سکوت اندیشه خود به جای نقش «آخال» بخاران نقش «قاشقی» را برمی‌گیرند و یا به جای نقش «قاشقی» نقش «چشم غزالی» را، به یاد و فرمان کدامین میل خود هستند؟ و آیا سوارانی که نقشهای رنگین شعور زنان و دخترکان خود را بر ترک اسب‌سوی پنجشنبه بازار ترکمن صحرا می‌برند، در میان راه حتی یکبار به یاد انگشتهای هنرمندی می‌افتند که هفته‌ها و ماههانش را از کلافهای پشم جدا کرده‌اند و بر رشته‌های پشم و پنبه کشیده‌اند؟ و آیا بافته‌های زیبای زیباترین کثیر -

تقی درانی و تقی ارانی

در قسمتی از سرمقاله همین شماره نوشته‌ام: «اگر هم تاریخ صدها صفحه‌اش را به‌بلع شاه سلطان حسین‌ها داده است و از رستاخیزهای مزدک‌ها و المقنعه‌ها و تقی‌درانی‌ها کمتر چیزی به‌یاد دارد، قدرت سرپوش گذاشتن به‌تجربه‌های خود را ندارد!»
وقتی نمونه چیده شده را برای غلط‌گیری می‌خواندم، دیدم حروفچین به‌جای «تقی‌درانی» «تقی ارانی» چیده است. به‌دو دلیل حق با حروفچین بود. اول اینکه «تقی‌ارانی» را می‌شناخت و دوم اینکه «تقی‌درانی» را نمی‌شناخت. بنابراین لازم است دست کم برای آنهایی که «تقی درانی» را نمی‌شناسند اگر هم شده است کوتاه - او را بشناسانیم.

روز چهاردهم بهمن‌ماه روز شهادت «تقی ارانی» است و «تقی درانی» رنجبری است که دویست و اندی سال پیش به‌جرم سرکشی، مأمورین اعدام طنابی به‌گردنش بسته و از دو طرف آنقدر کشیدند تا رنجبر سرکش از پای در آمد، تا خواب راحت از چشمان دولتیان نریاید. «تقی ارانی» نزدیک به دو قرن بعد در دادگاه ۵۳ نفر گفت:

«چرا اینقدر از رنجبران می‌ترسید؟ چقدر زنده است که مأمورین شهربانی تا چشمشان به‌ورقه‌ای که کلمه «رنجبر» دارد می‌افتد، با سرو کله هجوم می‌آورند. جن از بسم‌الله باندازه «شهربانی تهران» از «رنجبر» نمی‌ترسد. مگر رنجبر تمام جزئیات حیات شما را تامین نمی‌کند؟ مگر اکثریت ملت ایران به‌نسبت نهم رنجبر نیست؟ مگر مخالفت با رنجبر مخالفت با همان مشروطه و دموکراسی نیست؟ پس چرا تمام قوه شهربانی صرف تعقیب طرفداران رنجبر است؟ این تعقیب و محاکمه واضح می‌کند که شما نه فقط با توده مخالفید، بلکه از آن نیز سخت هراسانید.»

«تقی ارانی»، که یادش همیشه گرامی است، روشنفکری بود که در دادگاه ستمپیشگان برای دفاع از جان خود چانه نزد و «تقی درانی» رنجبری بود که با پایمردی نزدیک به سه‌سال برسر جان و حرمت انسانهای ستمکشیده چانه زد، تا آنجا که حکومت مرکزی از خشم فراوان شمشیر را برای دریدن گلوی او کافی تشخیص نداد...

«تقی درانی» که زغال فروشی از اهالی دران کوهپایه، یکی از روستاهای کرمان،

بود فرزند یکی از سخت‌ترین و پرستم‌ترین اعصار همه تاریخ پررنج و بار این مرز و بوم است. زاده عصر نادر. مردی که بیشترین فشار مادی معنوی را بر مردم وارد ساخت و مخصوصاً در سالهای آخر حکومت خود با اعمال جنون‌آمیز، آخرین و بزرگترین ضربات را به نظام اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ایران وارد ساخت. وحدت فرهنگی و اجتماعی ایران در زمان نادر بیش از پیش درهم شکست؛ مدارس بسته شدند. تجارت از رونق افتاده تعطیل شد. کشاورزان و روستائیان، که اکثریت مردم ایران را تشکیل می‌دادند، مزارع را رها کردند، زیرا که باور نداشتند، که حاصل زحمت خود را بردارند. قنات‌ها خشکیدند و مزارع رو به ویرانی نهادند. علماء دست از هر نوع فعالیت علمی کشیدند و بازار فحشاء به علت فقر عمومی رواج گرفت. دیکتاتوری و خفقان ناشی از آن آنچنان بالا گرفت، که اگر دم فرو نمی‌بستند به بریدن زبان‌شان قناعت نمیشد، بلکه سرمایه‌باختند. قساوت و شقاوت آنچنان بالا گرفت، که گاهی برای ساختن کله مناره در بهدر دنبال آدم می‌گشتند و اگر کله مناره‌ای به یک کله دیگر احتیاج می‌داشتی سرخود مجری فرمان را بالای مناره می‌گذاشتندی. و یک بار نیز به دستور نادر چند ارمنی و هندی و مسلمان را در میدان نقش جهان اصفهان زنده زنده سوزاندند... «تقی‌درانی» در چنین روزگار پررنج و باری تخم نفرت از نظام حاکم بر سینۀ خود کاشت. روزگاری که تنها تفاوتش با روزگار ارانی در این بود که هنوز نیروی سرکوب‌کننده حکومت مرکزی از آخرین دستاوردهای سمینارهای پنهانی و جهانی استثمار و سرکوب بهره نگرفته بود و هنوز به مقدار زیادی از نیروی «قهریه» حکومت مرکزی ناشی از بی‌فرهنگی و نادانی خود حکومت مرکزی بود، که این خود جای بحثی جداگانه دارد.

و برنایی تقی به زمان کریم‌خان بود. و کیل‌الرعا، که شاید بتوان او را به اعتباری — یعنی به اعتبار و کالتش، و کالتی که خود به خود داده بود، — نخستین رئیس جمهور ایران به‌شمار آورد، با تمام علاقه‌ای که به رفاه و آسایش مردم کشور داشت، از یکسو وارث دوران ظلم و ستم نادری بود و از سوی دیگر خلف همه فرمانروایان خودکامه و بی‌فرهنگ دوهزار و سیصد ساله و در نتیجه باز هم فرمانروایی که در قلمرو حکومت او حرمت انسانی از بهای چندانی برخوردار نیست. — خودکامه دیگری در لباس و کالت، خودکامه‌ای که اگر از خودکامگان حمایت نمی‌کردی تخت و کالت از کف می‌دادی. و خودکامگان در زمان کریم‌خان زند هم همان کردند، که در طول تاریخ ایران بر مردم ایران رفته است: اعمال زور و اگر صدایی برخاست تهمت خودکامگی زدن و به دست



دکتر تقی ارانی

جلاد سپردن. و اکثر وقایع نگاران همان نوشته‌اند، که فرمانروایان خواسته‌اند.

ما سرگذشت تقی را از وقایع نگاران داریم، اما از یکسو مطالعه در اوضاع و احوال جامعهٔ زمان تقی - جامعهٔ نادری و قدر قدرتی - سره از ناسره جدا کردن را بر ایمان آسان می‌سازد و از سوی دیگر سینئه‌زنده و پرخطرۀ مردم کوهپایهٔ دران، که هنوز انباشته از حماسه‌های تقی «تفنگساز» است. تقی تفنگ هم می‌ساخت و لابد که تیرانداز ماهری هم بود. چون ناگیر تفنگ هم تعمیر می‌کرد و لابد که دقت عمل تفنگهایی را که می‌ساخت و تعمیر می‌کرد خود می‌آزمود.

از سال ۱۱۶۳، آغاز کار کریم‌خان زند برای به‌دست آوردن قدرت و فرمانروایی تا سال ۱۱۷۲ که کرمان به‌تصرف کریم‌خان درآمد، ده سال دیگر به زندگی بی‌خاصیت مردم کرمان و توابعش افزوده شد. دست‌به‌دست شدن قدرت هیچ چیز بر مقدار زندگی مردم و حرمت انسانی نیفزوده بود. حکومت از دست فرمانروایی بی‌خبر به‌دست فرمانروایی بی‌خبر دیگر می‌افتاد. همین و بس. نه‌خبری از آبادانی و رفاه و نه نشانی از فرهنگ و دانش. اما تا بخواهی خبر از فقر و تنگدستی و ظلم و ستمی که بر تنگدستان رومی رود. دارالحکومه همان دارالحکومه همیشگی است. سیورسات خان به‌راه است. تقی درانی، که تقی ارانی با درد و شکوهٔ همانندانش آشنا بود: یکی از مردمان روزگار و قداره‌اش را به‌یمن و برکت قداره‌شان راه‌اندازان سیورسات. مثل روزگار تقی‌ارانی. یکی از مردمان روزگار خودش بود و همهٔ روزگارهای تاریخ ایران. هیچ دولتمردی در اندیشهٔ او نیست و او از همه دولتمردان در اندیشه. در عین حال دولتمردان بیشتر روی او حساب می‌کنند تا او روی دولتمردان. قسمتی از درآمد ناچیز او و «او»‌های دیگر، که ارانی «رنجبران» می‌نامندشان خزانهٔ دولتمردان است برای سیورسات. و حساب اینکه به‌قول ارانی روزی او به‌خشم آید و رو در روی آنان بایستد.

در سال ۱۱۷۲ کرمان به‌تصرف کریم‌خان زند درآمد. یعنی خراج‌گذار کریم‌خان شد. کریم‌خان حکومت کرمان را به‌یکی از سرداران خود به‌نام خدامرادخان زند سپرد. خدامرادخان زند چهار سال تمام بدون کوچکترین حادثه‌ای به‌حکومت پرداخت. یعنی جمع‌آوری مالیات. یعنی خوردن قسمتی از این مالیات و فرستادن قسمتی دیگر از آن به‌شیراز و بازهم برای خوردن. و اگر شد و باقی ماند ساختن مسجد برای ترضیه و تثبیت. تا سرانجام مردی به‌نام تقی از رفتار خان حاکم آزرده و آشفته و همراه دیگر

آزردگان و آشتگان بر او شورید و پس از قتل او حکومت کرمان را بدست گرفت.

گفتیم تقی زغال فروش بود. او همیشه کالای خود را از فاصله ۷۲ کیلومتری به شهر کرمان می آورد و در آنجا می فروخت. گفتیم تقی تیرانداز ماهری نیز بود. یکبار در راه کرمان قوچی شکار کرد و چون شکمش را لایق قوچ نیافت، به امید آنکه با هدیه شکار به حاکم «خوش خوراک» به انعام خوبی برسد، به محض رسیدن به شهر شکارش را به مقرر حاکم برد و آنرا تقدیم او کرد... حاکمی که فوتش را می شد با گوشت شکار خرید و حاکمی که مسائل روزش این چنین بود و بالاشه‌ای از گوشت و خون می شد به بارگاهش و حضورش راه یافت.

روایات وقایع نگاران گوناگون است: تقی انعام ناچیزی گرفت. به تقی هیچ انعامی داده نشد. اما در این روایت همه متحدالقول اند، که وقتی تقی قصد ترک عمارت حکومتی را داشت، نگهبانان به گمان اینکه او به پول خوبی رسیده است از او تقاضای انعام کردند. تقی که پول چندانی که کفایت انعام نکند نداشت ناچار تفنگش را نزد نگهبانان گرو گذاشت و پس از فروش زغالهای خود توانست تفنگش را از گرو بیرون آورد. و بعد با دلی پراز ظلمی که روایش داشته بودند، به دران بازگشت و از آنچه که اتفاق افتاده بود برای دوستانش بازگفت. دوستان تقی، که خود بارها چنین ستم‌هایی را آزموده بودند، از این حادثه به شدت خشمگین شدند و تصمیم به انتقام گرفتند. تهیه مقدمات چندی به طول انجامید، تا ۳۰۰۰ تفنگدار خشمگین درانی کاروبازروستایی خود را رها کردند و به طرف کرمان روی آوردند. دریغا که از گفتگوهای نخستین و سپس میانراه اینان چیزی در دست نیست، اما با شناختی که از زندگی رنجبران این سرزمین داریم، که در تمام طول تاریخ گردنکشان، همیشه بیشترین فشار هیئت حاکم بر آنان وارد شده است و در زمان تقی ارانی نیز این چنین بوده است، آسان می توان به همه گفتگوها دست یافت و اگر شد برای رستاخیز کوچک تقی فیلمنامه‌ای نوشت.

در حمله‌ای شبانه کرمان به تصرف درآمد. حکومت پوشالی دیگری از هم پاشید و گردنکش پوک مغز دیگری به قتل رسید. و لابد که با گناهان و بی گناهان دیگری هم. همینکه خبر پیروزی تقی به دران و روستاهای اطرافش رسید و پیچید، نزدیک به هزار نفر از رنجبران راهی کرمان شدند، تا ضمن حمایت از تقی در پناه «همسنگ» خودباری از دوش زندگی مشقت بار خود بردارند. تقی آنان را بیشتر از گردنکش مقتول می شناخت

و آنان با تقی مزه تلخ ستم را با هم چشیده بودند.

تقی بلافاصله حکومت را به دست گرفت و توانست حدود سه سال حکومت کرمان را در دست خود نگهدارد. از حوادث این سه سال جز برخوردهای نظامی چیزی نمی دانیم. وقایع نگاران - مثل همیشه - کوچکترین توجهی جز جنگ به چیز دیگری نکرده اند. اینان کتاب تاریخ را فقط شرح وقایع جنگی می دانستند، ماهم در اینجا، بادستهای خالی، به شرح همین رویدادهای نظامی ناچیز می پردازیم. زیرا اهمیت این حوادث درست در کمتر اهمیت داشتن آنها است. زیرا کم اهمیت بودن و پوشالی بودن نظام حاکم از آنها خوانا می شود.

برای بازپس گرفتن شهری که به این آسانی از دست رفته بود، کریم خان محمد امین خان گروسی و امیرگونه خان افشار را روانه کرمان ساخت. در میان راه امیرگونه خان شهرهای بابک و رفسنجان را، که در سر راه قرار داشتند، غارت کرد! لابد مقدار «جل و پلاس» و «کاسه و کوزه» و خرج سفر. خرج سفر خود و سپاهیان همراه. مثل همیشه. سپاهی و سردار سپاه - بدون اینکه رسماً درباره حقوق گفتگویی کرده باشند توافق می کردند که برای مدت نامحدودی، حداقل تا پایان جنگ، با هم همکاری (!) داشته باشند. سیورسات روزانه سپاهیان از روستاها و شهرهای سر راه، بدون پرداخت پول و یا پرداخت قیمت عادلانه تهیه می شد و در حقیقت بار لشکرکشی ها و گردنکشی ها بردوش مردم سر راه و مناطق حوزه جنگها بود. این روش کم و بیش معمول همه دوره های گذشته تاریخ ایران بود. شاید بتوان یکی از ریشه های عقب ماندگی و فقر عمومی رادر همین نداشتن ارتش منظم و مردمی جست. جنگها و به دنبال آن غارتها اندکانه خانواده ها را به نابودی می کشانند. کمتر آبادی ای بود که هر چند گاهی یکبار دستخوش غارت و ویرانی نشده باشد. گاهی هم برسر تقسیم غنائم میان سرداران جنگ و ستیز می شد و این خود بر مشکلات مردم می افزود.

وقتی امیرگونه خان شهرهای بابک و رفسنجان را غارت کرد، محمد امین خان سردار همراه او آشفته خاطر با سپاهیان همراهش به شیراز بازگشت. محمد امین خان با اینکه با بازگشت امیرگونه خان تضعیف شده بود، به تنهایی با سپاهسانی که برایش مانده بود، به کرمان رفت و شهر را به محاصره کشید. پس از شش روز محاصره شهر به تصرف نیروهای کریم خان درآمد و تقی ناگزیر به دران گریخت و محمد امین خان برای دستگیری او به تعقیب او پرداخت.

تقی با نیروی مختصری که داشت، چون قادر به برخورد با دشمن نبود، جریان را طوری ترتیب داد، که جنگ به شب بیفتد، تا بتواند در حمایت تاریکی شب با دشمن

روبه‌رو شود. شب تقی تاکتیک جنگی خوبی به کار برد.

مشعل‌هایی به‌شاخ گوسفندهای فراوانی که به‌کمک یاران و هوادارانش تهیه کرده بود بست و همچنین مشعل‌هایی روی شاخه‌های درختها و بلندی تپه‌های سر راه کار گذاشت و همین که محمد امین‌خان سر رسید، تقی با پنجاه سوار و حدود ۴۰۰ پیاده، گوسفندها را با مشعل‌های روشن به راه انداخت و باتیراندازی و هیاهو، گوسفندها را که به وحشت افتاده بودند، بیشتر تحریک کرده و در حالت درهم و برهمی به طرف دشمن راند. ترس سپاه محمد امین‌خان را فرا گرفت و سپاهیان با این گمان که مغول‌ها آمده‌اند، از نزدیکترین راهی که می‌شناختند راهی شیراز شدند.

به این ترتیب تقی توانست مجدداً به کرمان برگشته و دوباره حکومت را به دست بگیرد. پس از این حکومت دوباره، دوبار دیگر از طرف کریم‌خان سپاهی برای تسخیر شهر و دستگیری تقی اعزام شد، اما هر بار نیروی اعزامی - بی آنکه کاری از پیش برده باشد - مجبور به بازگشت شد. تقی‌خان با تقی هم، که به تقاضای خود، به نام کریم‌خان، برای سرکوبی تقی درانی روانه کرمان شد، در اولین برخورد شکست خورد، و به یزد گریخت. پس از تقی با تقی، علی‌خان شوهسون مأمور کرمان شد. علی‌خان با اینکه توانست شهر را چهار ماه در محاصره خود داشته باشد، سرانجام هدف گلوله‌ای که از برجی به طرفش پرتاب شد قرار گرفته و کشته شد و سپاه او نیز ناگزیر از بازگشت به شیراز شد. بالاخره نظر علی‌خان، برادر شیخ علی‌خان زند، توانست مأموریت خود را به ثمر برساند. نظر علی‌خان توانست با تطمیع «بزرگان» شهر، شهر را متصرف شود. در درگیری نهایی تقی دستگیر و به شیراز آورده شد و سرانجام مردی که توانسته بود سه سال تمام - تنها به نیروی خود و یاران دست خالی - کرمان را در اختیار داشته باشد، از طرف کریم‌خان به اعدام محکوم شد. مأمورین اعدام طنابی به گردن او بستند و از دو طرف طناب آنقدر کشیدند تا محکوم از پای درآمد.

متأسفانه در «وقایع‌نامه»‌های گذشته درباره رستاخیزهای تقی‌ها کمتر چیزی به چشم می‌خورد. و متأسفانه اگر هم گاهی به اینان اشاره‌ای رفته است از آنان به‌اشرار، یاغی، نه طاعی، نام برده شده است. البته متوجه هستیم، که اگر حکومت تقی‌درانی پا می‌گرفت و مثلاً امروز او را سر سلسله خاندانی می‌شناختیم، که سالها و قرن‌ها بر ایران حکومت رانده است، تقی را نیز - دست کم پس از نخستین سالهای حکومت - در لباس گردنکشی و ستم‌پیشه‌ای می‌دیدیم. ما اگر امروز از تقی به نام مردی آزاده و انقلابی یاد می‌کنیم، تنها به خاطر برخاستن و تن به ظلم و ستم ندادن او است. این آشکار است که در

زمان وزمانهایی «آنچنان» تقی‌های ناآگاه و فقرزده سرانجام در فساد حاکم برجامعه
مستحیل می‌شوند.

نهیضت‌های تقی‌ها را باید شناخت و با علل شکست‌های آنان آشنا بود، تا این زمان
که سطح آگاهی‌های مردم بالا رفته است «تقی» هایمان بتوانند بی‌گردد تنگناهای فردی
و اجتماعی نهضت خود را به پیش ببرند.

ما از نهضت تقی فقط این را می‌آموزیم ، که می‌توان يك تنه برخاست و همراه
برخاستن همگنان رابه قیام واداشت. و پس از قیام تنها عامل شکست عدم آگاهی کافی
است.

حال که قیام کرده‌ایم بر آگاهی‌های خودمان و دیگرانمان بیفزاییم و نگذاریم
روزگاری فراهم آید که طناب برگردنمان اندازند.

برخیزید ای شاعران
برخیزید تا بر این هراس
چیره شویم ،
و مرگ را
که دلگ آواره‌ایست
در قفا بگذاریم و
عاشقانه بمیریم.

برخی از انتشارات تازه خوارزمی:

نام کتاب	نویسنده	مترجم
گرداب،	میخائیل شولوخف	ترجمه ضیاءالله فروشانی
کمون پاریس	لئو تروتسکی	» احمد بیرشک
مادر ایور	روبرمرل	» مهدی سمسار
چه گوارا	اندرو سینکلر	» حیدرعلی رضایی
پوپر	بریان مگی	» منوچهر بزرگمهر
تیتو	فیلیس اوتی	» خسرو زندیفر
ناپلئون	ی. و. تارله	» محمد قاضی

تکامل فنوداليسم در ايران، نوشته: فرهاد نعمانی

برخی از انتشارات تازه روزبهان

نام کتاب	نویسنده	مترجم
جنگل	اپتون سینکلر	ابوتراب باقرزاده
طرحی برای بقا	ادوارد گلداسمیت	مهدی قره‌چه داغی
	روبرت آلن	
	میشل آلبی	
	جان داوول	
	سام لارنس	
قانون جنگل	آسیموف و تینبرگن	دکتر محمود بهزاد
قراردادهای نفتی یا اسناد خیانت	نوشته: ابراهیم رزاقی	

علم، جامعه و انسان

ترجمه پرویز شهریاری



انتشارات
ابوریحان

خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، نبش مشتاق تلفن ۶۶۲۰۸۴

کویرهای ایران

سون هدین

ترجمه پرویز رجبی

انتشارات توکا



پاستور، زندگی و کار او

Луи Пастер.

Жизнь и творчество

الکساندر ایمنسکی

Александр Александрович Именецкий

ترجمه لیلی هوشمند افشار

ناشر: انتشارات توکا

This object has been digitised and made available by The University of Manchester Library.

For further information and details about terms of use, see the Library's website -

www.manchester.ac.uk/library/copyright-and-licensing.

قابل توجه کاربران مجازی :

این سند توسط کتابخانه دانشگاه منچستر دیجیتال سازی و عرضه شده.

برای اطلاع بیشتر درباره شرایط استفاده از این منبع الکترونیک، لطفاً به لینک زیر مراجعه فرمایید:

<http://www.manchester.ac.uk/library/copyright-and-licensing>

بر اساس این مقررات، هر نو استفاده از این سند باید با ارجاع مناسبی به کتابخانه دانشگاه منچستر انجام بگیرد.